

351

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

خدایت را نیفتاده است کاری
 اگر آبت اصل آبے رو بند
 و گر خاکت در پیش درش کن
 اگر باد می است تو بادیش پندار
 اگر اصل آتش است آبی براوردن
 طبیعت راست داری لی ریابش
 چو در هر دو جهان یک کردگار
 یکی خواه و یکی دان و یکی کوی
 بخت این جمله چه آخر چه اول
 که کن ذره ذره کشته پویان
 زنی انعام و لطف کار سازی
 زهی اسم و زهی سخن همه نو
 نه بینم در جهان مقدار سوئی
 اگر ما تو نبودی روسے مارا
 اگر لطف نه پیوستی بایر
 همه باقی بهت و تو خدای
 همه میانه از تو خیران مانده

چه سازی از طبع کار و باری
 فرا آبش ده و سنج بر او خند
 بزیر پای خاکی بر سرش کن
 بادش ربه و بازیش پندار
 چو آبش بر بدوی آتش در اوردن
 طبعی نیستی مرد خدا باش
 ترا با کار چار ارکان چه کار است
 یکی بین و یکی خوان و یکی جوی
 ولی بنیزه را چشمت است اول
 بجمش خطبه توحید کو یان
 که یک یک ذره را با او است راز
 ای گویم که ای تو ای همه تو
 که اورا نیست ما بودی نور توئی
 فرو بردی همه یک موی را
 نبود ذره را پای داری
 درون خانه او پیران جهان
 تو با مادر میان جان مانده

زراست حد و پیمان کس ندیده است
 جهان از تو و تو اندر جهان نه
 جهان و اشکارائی همیشه
 خموشی تو از کویائست
 توئی معنی و بیرون تو اسم است
 زهی فرخنده نور آن ذات
 ترا بر ذره ذره راه بسیم
 دوئی را معیت ره در حضرت تو
 ز تو بخود یکی تا صد نموده
 وجود حبل غل حضرت است
 جهانی عقل و جان حیران با
 جهان پر نام تو و ز تو نشان نه
 عیان عقل و جهان خیالی
 نه بسیم جز تو من یک چیز دیگر
 لکن کوئی لکن گفته است در ذات
 در آن وحدت چو سپهر پیوند جویم
 جویم بسببای وحدت تو با من

که در جانی و جانرا کس ندیده است
 همه در تو کم تو در میان نه
 همه در جان و نه بر جانی همیشه
 نهانی تو ز پیدائی است
 توئی کج و همه عالم طلسم است
 که بر هر ذره مینا بد زرات
 دو عالم هم و حیرانند هم
 همه عالم توئی و قدرت تو
 دو عالم از تو تو از خود بمانده
 همه آثار صنع قدرت است
 تو در پرده چنین پنهان بمانده
 بتو مبینده عقل و تو عیان نه
 تعالی الله نهی صنع صادر
 چو تو هستی چه بایر نیر و ذکر
 که التوحید اسقاط الاضافه
 توئی مظلوم و طالب خند کویم
 چنان خواهم که جانرا بر یک نام

جهانی حلق بود و برفتند
 بر آید صد هزاران قالب از خاک
 ز چندان حلق کس که گشته است
 اگر چه مجله در پیداست بودند
 نه جان دار خبر از جان که جانست
 نه گوش آگاه از بشنیدن خویش
 زبانت راز گویائی حسنه
 نه آگاهی از این کشتن ملک را
 فرو رفته بسیاری درین کوی
 نه انکو مسیر و دین راز آگاه
 چنان کم کرده اند این سرپی راز
 در میسد و دشت نتوان کشادن
 ببايد داشت کردن زیر فرمان
 که دارد زهره دروادی تسلیم
 ز آدم قطره بار برگزیده است
 در آن قطره بسی کردید فکر
 فرو رفته غلظت در قطره آب

اگر زشت از کوه در خاک حلقند
 چو اند نور سدر بر رخ زده پاک
 که چون پیدایش است و چون گشته است
 چنانکه او جمله را میدشت بودند
 نه تن را آگاهی از تن که تن کیت
 نه دیده با خبر از دیدن خویش
 نت را از توانائی حسنه
 نه جن و انس و شیطان و ملک را
 بسی دیگر رسیدند از دگر سوی
 نه انکو آید خبر دارد ازین راه
 که یک سر مو نیابد هیچ کس باز
 که بکشتی را بد توان نهادن
 که جو صبر و خوشی نیست در آن
 که بادی بگذرانند بر لب ازیم
 از آن یک قطره خلقی آفریده است
 فرو مانند حسه کردن زحیرت
 همه در قطره کشته غرقاب

هزاران تشنه زین وادی برآیند	برین در که برانو اندر آیند
ز بحر خویش میگویند ای پاک	توئی معروف و عارف ما و قفاک
و دو عالم جبه در کف تار مانند	همه در پرده سپندار مانند
همی گویند مادر حبت و جویم	ز دیر یگانه مرد راه او سیم
عجایب بین که آید قطره آب	که دریائی بود پر در و خوش آب
عجب تر آنکه آید ذره خاک	که تا رشتش دهد خورشید اندک
چو داری حوصله از پسته کم	چگونه می در آتش می دو عالم
چه گر در خون بسی گردیده تو	چنان بسم نیست کانه نشیده تو

لصیحت سالک

برو سودای بهیوده پیمای	منه پروان ز حد خویش تپای
کلیم خویش در سرکش زحیرت	چو باران بر رخ افشان بگسرت
که در خور نیست حق را جوقی آید	چه بر حیرت ازین شت رک و پست
خدا پاک و منزّه تو کف خاک	چه نسبت خاک را با حضرت پاک
اگر ز عالم موائے در عدم شد	بعالم در چه افتد و چه کم شد
بسان حلقه سر میزن برین در	که کم ناید چنین در از چنین سر
بگوید از بهر آن پوشیده گردون	که همچون حلقه ران در مانده پروان
خدا را جز خدا یکدست گشت	که در خور خدا هم او نیست گشت

اگر از تو کسی پرسد چه گویی
 نخنن بابت باید چون بیایی
 بسا هرگز چنین حسرت سر آمد
 بین چندین هزاران سال بگویی
 همه طاعات او بر هم نهاده اند
 دلش خوابه جای محنت آمد
 ز استغای حق کرباد آریم
 جگر خون می شود زین یاد مارا
 نمازت توشه راه دراز است
 باستفا اگر فرمان در آید
 چو فردا پیش آن ایوان عالی
 که دارد در همه آفاق زمره
 خدا را کبریا بی نیازیت
 تو میخوای بستیج و نمازی
 جو انمرد اهتین میدان عقیق
 اگر توفیق حق بنود مدد کر
 زهی زبیت که از مهتابهای

که چیزی کم نکردستی چه جویی
 چو کم کرددی حبستن شبانی
 بسا جان که چنین حیرت بر آمد
 بودش کار بخوابتیج و تعقیس
 ز استغای حق برباد دادند
 تنش دسار خوان لغت آمد
 درین وادی بسی فریاد آریم
 ز استغای حق فریاد مارا
 ولی او از نمازت بی نیاز است
 همه امید معصومان سر آید
 فردا کو بند کوس لایزاله
 که عرصه دارد این نقتد بنهره
 ترا جز بستی این چه باریت
 که تا خوشنود کرددی بی نیازی
 که گر تکلیف کردت داد توفیق
 نکردد هرگز امیدت میسر
 بود پیش چه از موئی سیاهی

زهی قدرت که از قدرت نامی
 زهی عزت که از بس بی نیازیت
 زهی حمت که کر بر جان در آید
 زهی وحدت که موئی در بخند
 زهی نسبت که در چل صبح ایام
 زهی رحمت که کر یک ذره اعلی
 زهی غیرت که کر بر عالم افست
 زهی هیبت که کر یک ذره خورشید
 زهی حجت که اندر هیچ روئی
 زهی حرمت که از نظم آن جاه
 زهی ملک که واجب کشت تایید
 زهی قوت که گر خواهی بیکدم
 زهی شربت که در خون میرد جان
 زهی آیت که بنامی چه خواهی
 زهی غایت که چشم عقل و ادراک
 زهی فرصت که کو عالم فروزی
 زهی تحف که بر ما جاودانی

ز یکیک موی صد صفت نامی
 که حذین عقل و جان انجا باریت
 زهر یک ذره طوفان در آید
 در آن وحدت جهان موئی نمزد
 بدست خویش بستی چسبید بر دام
 بیا بد کوی بر باید ز ادریس
 بیکساعت جهانی بر هم افست
 بیا بد کم شود در سایه جاوید
 نه بشینه کسی را بر تو موئی
 نذارد کس رای تو بدان راه
 نه نقصان می پذیرد نه تر آید
 زمین چون موم کردانی فلک هم
 بر امید سقا هم ره بسم حوان
 ز یک یک ذره خورشید لعل
 بماند از بعد افکنده بر خاک
 بآه سیدی عالم بسوزد
 تو دادی مادر از اهر بانی

زهی محبت که چون هنگام آید	بموی عالمی در دام آید
زهی رحمت که در وقت ایری	جانی با سر موئے بگیزی
زهی نعمت که چند آن شد ملازم	که سترس هم تو دانی گفت لازم
زهی محبت شدت که در کمر فتن	نه بر کب خاشی نه روی کشتن
زهی رحمت که کورا ای نبودی	کسی را زهره آبی بودی
زهی فرقت که بسیاری دویدند	نزدیدند و لیکن ناپدیدند
زهی رحمت که قدوسان اعلا	ای نازند و ایم ران عبتلی
زهی لذت که پاکان مطهره	کنند از وی مشام جان معطره
زهی حفت که چون خلت نمائی	زالتش خلد پر صفت نمائی
زهی خلوت که جبریل ارشود موی	بخند در میان و بودش روی
زهی ساحت که کر عالم بودی	سرموی از اینجا کم بودی
زهی نوبت که در شیر مردن	نشاده سبج تعقیس کردن
زهی غلت که چندی زن و مرد	دویدند و ندیدند از رست کرد
زهی حالت که در جانها نمکندی	که بر یک قطره طوفانها نمکندی
زهی غفلت که مارا که در بخیر	و گرنه نیست از ما هیچ تقصیر
زهی حسرت که خواهد بود مارا	ولی حسرت ندارد سود مارا
زهی طاعت که کرامین اهت	برون آیم ناکرده خیانت

توئی گوهر سخن کو بای این را که جای جان جانانت اینجا که هو کوئی تو و حق ایها آنس توئی دانا و بسینای همه چیز	زهی عطار در بای یقین را ز جانی می بر آید این سخنرا خطاب بنده و حق هر دو شایس خداوند اچکویم پیش ازین نیز
---	--

در مناجات باری تعالی

کی آید از زبان مست خاکی شای چون تو پاکی چون تو کنت زهر پاکی که ما دایم پاکه ورای ما و را نی در خدائی ز دست افتاده عقل و زرقه زلال وز اینجا قطره ما را تمام است که یک قطره کنی بر خلق قیمت چه میخوای رنایت نیم جانی تو آخر هم زیان ما نخواهی تو دانی تا چه میخوای تو دانی که انکس نیست در اندوه تو شاد اگر مرگ هست از تو زندگانی است	خداوند ناشای چون تو پاکی بدین آلت که عقل آفرین گفت چه داند پاکی تو خلق خاکی همی از هر چه گویم ما و را نی خود را نه شای تو زبان لال خدا یا رحمت دریای عام است چه کم کرد از آن دریای رحمت چو از ما نیست در ملک رنایتی رناید زیانی در املی منم مابعد هر از آن ما توانی جهان خاک بر فرق کسی باد جوی غم از تو کوه شادمانی است
--	---

منم از شوق تو بر سیم جانی
 چو نامت بشنوم بیهوش کردم
 فرو ریزم چو باران بهار اشک
 اگر کز خاطری بر دل گذر کرد
 اگر دسواس بودی یک زمانم
 کنون هر ساعتی غم پیش دارم
 خدا و لذا در آن دم باری ده
 در این ساعت ز شیطانم مکن دار
 چو جهان من رسد در نزع برب
 چو در جهنم منساند زان تعابوش
 اگر چه سخت مستم من درین راه
 رود دارم که آگاهم بگیرم
 خداوند مرا آگاه گردان
 ز هر دون سیرم آمد از جهان
 چو میدانم که میدانی تو زارم
 همه پیاده ایم و مانده بر جای
 چو در کوهواره کور و فانی

ز نامت کرده جان را بستانی
 ز خود چون خفتگان خاموش کردم
 فرو گردد برویم صد هزار اسب
 دلم چون حلقه آن کز را بدر کرد
 نیارستی که شوق کرد جانم
 که روز واپسین در پیش دارم
 ز غفلت منزه را بیداری ده
 ز ظلمت نور دنیا نم مکن دار
 فرو مگذار دستم گیر یارب
 مکن در جان من نامت فراموش
 بگیر این سست جانم راه نگاه
 ولی ترسم که ناگاهم بگیرد
 ز با بهار از من کوتاه گردان
 سبک بدم کن از مستی کز این جان
 ز مستی بی خود کم کن سیرم
 برین چارگی مایه نجاشی
 چو طغیان مادر آن عالم بزا دیم

<p> شد آن کو چون کسوار و شک درون آیند دوزخی بر زور چو طفلان مادران سخت و کج نه مارا مادر سے نہ ہرے ز ما بیدید ہم بکا نہ ہم خوش چو طفلانے جهان نادیدہ ہشیم حو ایک ساعتی ہشیم در خاک بیا کو بند من ربک و ما دین جو خود مار اسپر و روی باغ اگر آمدن بن موڑی تو کھار بز وینا دود ماند سخت با ما خداوند اہمہ سرکش کا نیم ز سہ تا پامہ ہشیم در چچ دلت چون بنت کی سوز و زار مذاری دل کہ درد دلاری ما خداوند اسنم چہارہ ماند شم را کہ چہ فب از تو ثانی </p>	<p> کن برابر تجدہ انت جو شک بجینا تان کسوار و کور بلزیم از منیب ہشیم کرد اسب در و از ما جانے چو طفلانیم اور ہی سخت در پیش ز ہی سخا کہ مار سید ہشیم از آن زکلی کہ مان از ای پاک خدا یا از تو میخواہیم لقین مدہ مارا بدست رنگیان بار دراز اسنڈلا و مشکلا کار مذاغم تا چہ خواہد بخت با ما مصیبت دیدہ و آغش کا نیم ز پانا سپاہیم ہشیم در چچ چہ میگویم ہمہ دلہا تو دار دے دل سوزت ہزار و درین فکرت دل صد پارہ مانا ولی غایب نہ از بن زمانہ </p>
---	--

دل عطا پر برتد ازنت	کند از من کرم جاود ازنت
خداوند بمقصودم رسائی	توئی مقصود جانم جاودائی
چنین گوهر فشان زانند زبام	توئی در صحن سر و عقل و جام
سخن کوتاه شد و الله اعلم	توئی مستغنی فی الجملة ز عالم

فی لغت سید المرسلین محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و آله

سزای صدر و بدر آفرینش	ثانی غیبت با ارباب منش
زبانش چون تواند شد تا کوی	چومی لرزد ز هیبت این دعاگو
زبان از کار شد چه جای گفت	چو گفت ذات او بالای گفت
که نام اوست بانام خدا جفت	چگونه من شای او خدا گفت
جهان را رحمت للعالمین	محمد صادق القول مهین
پسر افرازی که تاج سرکشان	محمد کاسه منش را نشان
نظام دین و دنیا فخر آدم	محمد سبترین همه دو عالم
بمعنی احسنه برج قنوت	بصورت کو همه درج نبوت
جهان اجنه و ز اهلیم معالی	رفوهم آموز سه لایزال
مقامان اسرار الهی	مجالس کوی راز پادشاه
فلک یک خرقه پوش خاقان	جهان یک خاکروب بارگاه
که او شاه جهان جان دل بود	همسوز آدم میان خاک و گل بود

در آدم بود نورے از وجودش
 چو نورش را دلیف داشت عالم
 که ز کرد او چند بنی سبزه
 رنجه منزل که سوی آند کرشد
 چو احسنه کار بار دُخسته آمد
 چو خلوت نداشت پیش و پهل سال
 در آمد پیش طاووس ملائک
 فغان در لب جبریل امین زود
 دل پر نور را در یاد دین کن
 بموسیقی غیب اهل شپاسی
 توئی مستظرف اسرار در ک
 مه و خورشید چون باشد در تر
 توئی شاه و همه افاق خل اند
 بحق خوان خلق را و ز بهری کن
 چو حق از نور جان و حق فرست
 با حق چون بدعوت پیش رو گشت
 جهانی را معنی رسمنون کرد

و کر ز کی ملک کردی سجودش
 باید تا بعبده الله ز آدم
 ز عجب چون که افشاید بر
 اگر چه بخت بود او بخت ترشد
 اگر چه در آمد بخت آمد
 امین و حے و حے آورد در حال
 بے او قدسیان کشته ذاک
 که ای همته زبان بکشی بن
 حدیث و حے رب العالمین کن
 که این ز برده را برده سکا
 مشو خواهوشش افرو با هم یک
 و تار از سر بر افکن قم فاند
 توئی اصل و همه عالم طفیل اند
 توئی بر حق تجی محسب کن
 شد آنکه علم القرائن است
 شریف نوشد و اسلام نو گشت
 ز مغرب هر سخن روغن بون کرد

مکونش ری هر بخت از دود
زهی مسکد و کیوی سیاهش
چونور دولتش بگذره در بافت
درآمد کیوی مشکین کش ده
ز موش مسک در عالم دیده
به بخرانه عطرموی او معطر
رخسرت سینه پر نور او یافت
در دن جانش از هر دانه انکور
چه که جانش زحق پر نور بود
کمی دندانش اسپکی فلم کرد
کمی بردل نهاد از دست غم و
چو دنیا و آسمان از بهر او بود
از آن بابت چندان رنج برد
بر غم آن مفر کو امین بود
چو کرد انداد انکشتی را
که ای سید دل از انکشتی تو
فلک از بهر نشت انکشتی بت

زهی کیوی سیاهش که در جای دار و دلش

چو دنیا و آسمان از بهر او بود از آن بابت چندان رنج برد

که نور کو هر دوت از دود
که هر مویبت صد جان در پایش
مه و خورشید از آن بگذره در بافت
بسر تاج لعل سر ک بر نهاده
ز زویش نور بر کردون رسیده
دو کون از نور روی او منور
ز جفت در نماز انکور او یافت
شده چون خوشه پر دین همه نور
و لیک از کافران رنجور بود
که از طاعت همی پایش ورم کرد
کمی از صف نسکی بر شکم بت
فلک کردان جنس از سحر او بود
که بی رنجی نخواهی کنج بردن
چه که نزد یک بعضی غمینه این بود
درآمد جبر مثل از داوری را
که نهد کار با انکشتی نور
چرا مشغول میگرددی با نکشت

دلی داری نو در انکشت حسن
 که چه انکشتی با تو بنام است
 تو در انکشت خود هیچ کردان
 ترا چون ماه شد انکشتوانه
 بهر انکشت داری صد هوش
 نزد کرشنه بر انکشت بندی
 نیاری با عتاب کبر یا تاب
 هیچ از مایک انکشت سوسه
 چو انکشت دست است در کار
 حاجی کس به انکشت برخویش
 از آن این نکته بر انکشت چشم
 از آن انکشت بر صرف نهادم
 نه از تو علم انصاف بعد رج
 بجز دو که از زود الا نامل
 در انکشت قلم نابوده هرگز
 ز غت عقل و جان حیران مباد
 طفلی تو دو کیتی اسرار

پس انکشتی همچون سلمان
 اگر از زر زنی آهنگ حرام است
 که بر هیچ در انکشت مردان
 ز دی انکشت در چشم زمانه
 چه با انکشتی داری دل خوش
 که تا بایادت آید درو منده
 اگر بے مازنی انکشت در آب
 فسر و مکر از انکشت موبی
 ز زیر پنه چون فی برون ار
 که آنزور پسین آسان شودش
 که جسته تو بچکس ناید هیچم
 که من ش کردم و تو او ستادم
 هندی پیش ما انکشت بر لوح
 شده ز انکشت مالکیت حاصل
 ز تو اهل قلم را این همه غر
 حسد انکشت در دندان مباد
 ز دو عالم بایک انکشت بر اوج

نوئی بی سار و پیش تو خورشید
 از آن خورشید خر که بر فلک زد
 مرا چون چشمه حضرت درشت
 قدم بر عرش نه اند عرصه دوش
 که انکشتی شود جبریل در پیش
 ز غورث قدسیان پر پر کشاید
 رسالت را رسولی چون تو نوشت
 نه علو آن کس در پیش دارد
 علی را گوی نافه ماسنه ای
 برو بابت پستان داوری کن
 هسی باید که خلق در ارادت
 ز تو که مجسمی خواهند نگاه
 بصدق خویش دین را محترم کن
 حدود میگردانکت از غم
 سرانکشتی که کرد از دفت پر پر
 زمشتی کا و ناپردخته دهر
 سرانکشتی که آید در زعبت

چو طغی می مزدانکت میاید
 که یک انکت با تو بر یک زد
 بر آو چشمه اندر بر سه انکت
 که از فرق تو انکشتی است ناعش
 بسوزد هیچ انکشتی بر خویش
 با انکشت یکدیگر نمایند
 همه انکت یکسان غت بردست
 که انکت درازی پیش دارد
 بخشد در نماز انکشتی را
 جاثان طله انکشتی کن
 بر اردیش انکت شهادت
 اشارت کن با انکشتی سوی ماه
 با انکشتی مسمی کردون فکرم کن
 تو می تری با انکشتی مه از هم
 با انکت کتب او را پاد ویز
 کبش انکت این بزرگاله زهر
 بدارد این زمان کن با پس دفت

انکشتی که میانی می بری در خانه از آن انکشتی انکشتی

نو فزان خوان مباش ایدوت خاموش	اگر کا فوسف انکت در کوش
بال انکت چون در کوش دارد	همه گفت را خاموش دارد
اگر برب زنت نسک محکم	برو انکت برب نه نرن دم
که چون دقتش در آید من از آن نسک	ان نسکین لان عالم کنم شک
زهی رقت زهی قدرت زهی قدر	زهی صادق زهی صاحب بی حد
زهی خردو شان عالم خاک	زهی سلطان دار الملک لولا
زهی عرش محدث آستان	زهی هشت استساف صحن خانه
زهی فاضلین کس اسببار	زهی محرم زین شهنه خدا را
زهی شکرش جود نوشنم	زهی چو یک زن بام تو انجسم
زهی سحر سپه الهی	نبوستنظر از مدنا با سیه
زهی کحله که کردون انظمت	زفاکت کرده چشت چشم انجم
بجهر آدم و داود با هم	همه زیر لو ابث دت برهم
چو عیسی بر دت نجاه در دت	که مارون درت موسی عمرانت
امیرسافان ادریس اعظم	ز نور تو خسم را کشته محرم
جنل حق چو نامت هر جان بخت	بهشت لفتد در دوزخ از آن
بماند پستوا سمبل در شوک	که تا در راه تو قربان شود بوک
بصد همگان خوش داود جانو	زبور عشق تو خواند هشت نور

سیدمان کرچ با آن پادشاهی است	ولیکن در سپاهت یک سبب است
سیح رنگرزین بسل کردن	بوزن میکند نام تو در جان
همه مغیبران در مجلس تو	ولی حبه تو که نبود موش تو
حجاب آدم آمد کند می چند	نه کندم نه بهشت آمد ترا بند
حجاب راه موسی کشت لعلین	نوبا لعلین بکشد شتی ز کونین
حجاب راه عیسی سوزنی بود	ترا در هر مقامی روزنی بود
نوفی در شب اسد روز انبارا	توئی شمع حبه شتی کبریا
حبه راغ چار طاق شب بانغ	شب معسر اچ را در شب چراغ

در صفت معسر اچ بنی ۴ گوید

در آمد کیشی جبریل از دور	براق برق بپلاورد از نو
که ای هست ازین زندان نگر	بدار الملک روحانی گذر کن
که بسیار انپای مرسلین اند	بهر جانب جفائی حور عین اند
همه بر رفته شده دیده بر راه	زهر روت ای خورشید درگاه
فکده خوشن حوران ز غرقه	که تازیش آن یکی گیری تحفه
فاده در ملائک بانگ و غفل	که ناز آنوی رانی بوک دل
هر شب خشنه ان عالم افروز	سپند چشم بد سوزند تا روز
نوخود دادم که چندان داری تو	که بزوانت فراغت داد از خور

کنون بر خیز و پیش آور بر اقامت
 دمی در عالم قدسی قدم زن
 چو با حق شد زبان جانت همراز
 چگونه در قفس طویل زند پر
 براق برق روزین خط خاک
 مدرّس شد عباد مخلصین را
 جهان اسبنای کار دیده
 ز نورش خویش را نابو دیدند
 ز صحن خاک در یک طرفه العین
 قدم بر ذروه حنل برین زد
 شده گردون فیض ذره فروشان
 با حسد همچنان میشد خلوجوے
 کشیده ترل بر مه مایه از روش
 بهشت آراسته در برگشاده
 قاده غنچه در عرش اعظم
 امیه و سبده مادات آمد
 چو در نه پرده سبلی سفر کرد

که بیدانم که چو نت اشتیاق
 کعبه آن حلقه را و جسم من
 ز راز خویش دل را خویش بردا
 از ان پاسخ بد انسان شد همسر
 پرید و خطبه خواند اول بر افلاک
 سبق گفت از حقیقت مرسلین را
 ز حضرت نور دین بسیار دید
 چه میگویم که انش دو دودید
 بر آمد تا صفای قاب رفوین
 علم بر عرش رب العالمین زد
 ز بامک طوقی سبز پوشان
 لایک صد هزاران طوقو کوی
 کفشد و حلقی بر هم حامل عرش
 تنق آو بجای مسند نهاد
 که آمد صدر و بدر هر دو عالم
 سپهسالار و خودات آمد
 و رای پرده عیسی گذر کرد

بنیاد هیچ چیزی را که کیش
 نکرد از هیچ باب یک نظر او
 ز جویان که چه سخن باغ پر بود
 چنان آن بشکه روشن شد از نور
 چو روشن شد ز نور حق حواله
 که ای سبده اگر آیم فسر اتر
 نوای روح الامین پیش حجابی
 حبه اچنین نم شهبه گرفت
 هزاران جان همی سوزد درین آ
 مندانند صدقان سده از پای
 اگر در شربابین حضرت حسنه
 نوای روح الامین بشین بدرگاه
 نوشت کردنی بشین بامان
 که نشت از نوبت قولاقتلا
 ز اوران درون پرده رهنبت
 منم در نور حق پروانه کردار
 پناه از حق طلب از پرده جوئی

که بود از بهر چه پیش آمد کیش
 رفته بستی داشت در اعلی کراو
 و و حقیقتش سده نه ناروغ بر بود
 که روح القدس سپه و ن باز دو
 فغان برداشت روح القدس جا
 موز و پیشین بن پر تر مرا پر
 که شد پشیمان را از بره آبی
 که با نکت لود نوبت از گرفتگی
 ترا کو بر لود زای یک درگاه
 غم پر میخورد نه آخر چنین جایی
 بسوز سده قوه مرد این مقابله
 شور بخت که لی قاتل مع الله
 بر پس ازین که جهان چپ و راست
 تو بر در پیش اکنون حبه سلا
 که هر چه نکت مرد بار که نشت
 نویسنه در تر طاو سس کرفا
 سخن در سده و د باز پر چه کوئی

<p> خدای جان آن درمای عصمت رنهر چش پیش آمد بر کشت او ز خصل آنجا نیست درو حل بود که از وی حبسه یل افتاد بر او که پراز آسمانش تا زمین بود که اگر کس را چو کجکته نمود که آخنه شد بر لب العره نزدیک که آندم از وجود خود بیرون بود و زمان دشت زبانش رفته ارکا جنال و دو هم را پی کرده جانش چو چو دشت ز خود در حق نظر کرد دلتش در چشم او دیدار میکرد در آمد نور ربانے و او شد محمد از محمد گشت سپهر بدلداری سلاش کرد در حال سلاقی و علیکی پیش آورد به بی سیمع و بی سپهر برودن </p>	<p> هسه اران سر پر از سهر حکمت ز روح القدس چون بزرگدشت بتدر آنجا که هسته را محل بود چنان زد یک خن شد جانش از نو بصورت آنکه حبسه یل این بود چنان آنجا ز هنر دور بود چو یکدشت از چند دشت باریک سپکوم من در آنحضرت که چون بود در آن مشرب دلتش بر چو سراسر چو کلبر کز اخیان کرده جانش ز دلی کدشت از جان هم گذر کرد همی چند آنکه پیشش کار میکرد چو از در که بکس که فرو شد در آن هبت محمد مانند پکار چو خن سید کوه در و مال از آن حالت می ناخوشش آورد خطاب آمد کعبه نک درون </p>
--	--

بخواه از آرزوی هست زودت
 کنون چون سوختی جلوت را
 بستی دریتی این بدیع است
 فقیری و غنیری این بخت است
 زانی چه بستی نوچه در دوش
 چه باک است از فقیری فقر فحش
 نو داری کرستی زین چه بیم است
 با حسن چون لب از خود برید او
 شاید کف شاه خور و این را
 خطاب آمد که ای معصوم مطلق
 بخواه آن بخت بود در خواست کرد
 چو رب الهی در اسرار آمد
 که یارب امی دارم کنه کار
 به بین زاری و دل سوزی نشان
 امید مجله بدانی و دان کن
 هر عالم کفی خاک اندای پاک
 که بود ملک دنا شویش

چرا پنجم شد سی آفرید بود
شغافت کن زمان فی امت ترا
که خلق هر دو عالم را شمع است
که عرش و فرش صفت او کرده است
ز ایم من ترا ای از همه من
جلالی الوجبه فی الدارین هرا
که در راه بستر بن وضعی نیم است
بکوشش جان سلام از حق شنید
را باد و عباد الصالحین را
تو حق داری حق را میرسد حق
ز تو در خواست و در مارت کرد
محمد پسر در کفار آمد
مفضل خوشایان ترا که داد
صفای خویش کن روزی تابان
بلطف بود و پشایخت دو کن
بر باد است کفنی خاک
که رسن کنی در بن دریا بود خوش

چه کم کرد و ز مجسمه بی کناره
اگر رحمت کنی بر خلق محشه
بگفت این دروازه بلیل قدس
مقام اسپنار را بر کنیده
سواره اسپنار ز ره رسیده
همه گرویشان پر پر کشیده
نشسته قدسبان در دیده بانیش
چه پنداری که خاک پای آن صده
بجاک پاسے او سو کند خورداو
دمی بای صدر دین عطار را بش
تر امن چون سکت اصحاب کفتم
ز آب دیده غسل تو به کردم
منم در وقت آن روضه پاک
اگر روزی بدان میدان دریم
باهی بکلم بند جهان را
س حاجت خواهم از درگاه تو من
که پیش از مرگ این دل داده ریش

که کاسبی میکند بر وی گذاره
از آن دریای سر موی شود تر
مشم جانش پر شک از گل انب
در روز رسیده تا در وی رسیده
سپاده در رکاب او دویده
به پر خاک ریش بر سر نهاده
که تا بوسے پانده از معاش
چو اردو به خداوند جهان قد
که لا افسم بهنایا د کرد او
شاعت خواه او شه کار را باش
که نامتسم بر اندرگاه قفسم
لکه خاک کف پاسے تو کردم
که بر سر میکنم از آرزو خاک
چو کوئی زین خیم چو کان بر ایم
همنو طلی سازم از خاک تو جابر
که هستم یک حاجتخواه تو من
چه پند روضه پاک تو در شیش

دگر کش عوام شری تو	بچشم ش عوام شری تو
دگر چون جام از تن شد ببار	تو بر کیش یارب همچین باد
ولا جانز افدای راه او کن	بقوی روی در درگاه او کن
بنیادم ز دین پاک او زن	عجبی دست در قرآن او زن
مشارع کویت ظاهر عیدش	کس رهت جام بر عملش
اگر طلع بدو کوید سپارم	که ز بر این عمل زهر است دارم
چو از طفل آن سخن باشد شنید	بلاست دست از آن دارد گید
ترا چندین همبر کردت آگاه	که کاری صعب خواهد بود در راه
بگفت طفل جونی راه پر سیر	بگفت اسپا از خواب بر حیر
خدا با نوزدین همراه ما کن	محمد را شفا بخواه ما کن
ز کار ما کرد آن حشما کش	ز ما خوشنود کرد آن جان پاکش
نجات بادش از صد هزاران	برد از حق وزد بر جسد یاران

در لغت امیر المومنین علی علیه السلام

خصوص آن ارث دین سپر	چسبناغ شرع و صاحب خصوص
بن رستم سوار خوش دل دل	بدل خواص در باغ نعل
علی افضل الایام او بود	علی اکبر حجة الاسلام او بود
منادی سلونی در جهان دأ	یکش رزم از دوا عالم صد نشان دأ

چنانچه در نماز از نور حق جانش	که از پایش برون کردند بگانش
چنین باید ساز اهل راز	که تا بنود نماز نام نازی
نمازش چون چنین باشد کریمه	با بختش چنان گردد بریده
ز جودش ابر در یار نوبی بود	بچشمش عالمی پر ز جوی بود
نمای زرزرد کرد از انامیدی	نوشته ای سیم می کن این سیدی
که چون این سرخ زو سرخیل رفته	سفید و سفود و درخشش سببه شد
ز هی صدی که انا بنیادین بود	دلش اسرار دانه راه بین بود
ز طعنه تا که خور اسپه کرد	برین بنیادی دون کتیر کرد او
چو دنیا آتش و تو شیر بودی	از آن معنی ز دنیا سیر بودی
اگر چه کم نشند کرشنه شیر	نخوردی یکشکم نان در جهان سیر
از این جستی بدینا فته و فاقه	که دنیا بود پیش سه طلاقه

در صفت معصیان گوید

الا ای در لعقب جانت رفته	کن و خلق با دیوانت رفته
ز نادانی دلی پر زرق و پر مکر	گرفتار علی ماندی و بوبکر
کی این یک بود نزد تو معتبول	کسی آن یک شده از کار مغرول
که این یک به و رآن دیگر ترا چه	که همچون حلقه بر در ترا چه
همه عسری درین مخ نشستی	نذاغتم نا خدا را کی بر نشستی

ترا چند از هوای راه خدایه	خدایت که ازین پرسد مرا کج
یقین داغ که فسر دایش حلقه	یکی کرد نه هفت و دو و فرقه
چگونه جسم از زشتی بگویند	چو سبک و سنگری خوانان این
خدا یا نفس سرکش را زبون کن	فضول از دماغ ما برون کن
دل را رنج و مشغول کرد آن	تعب جوی را مغزول کرد آن

در سینه سالک

ای جان دل را در دو دایره	توان نوری که لم سپه ماره
ز روزنه های شکوایه شبک	شبنم کرده بر خاک مبارک
نور شکوایه تن بمصباح نور	ز نزدیکی که هستی دور دور
ز جابه شکن زغیت بردن بر	بنور کوکب در تی در آویز
ترا با مشرق و مغرب چه کار	که نور آسمان کردت حصار
ای لیل کو یای اسپر	ز حسند و ق جواهر بند بردا
چو عیس در سخن شیرین زبان	صدف را بشکن و گوهرش آن
باغ از خوش خود سپر میفران	که در ابر بشعم و فی هست آواز
خوش آوازی بلبل از تو پیش آ	که سرمت خود و آواز خوش آ
ز پستانی مدان این فرد و یک	که کنجی بپسند چند و سنک
بشنوائی خود چندان بجز و شش	که با یکی بشنود ده میل خرگوش

ز جوبائی خود در فیه کم کوی
 ز دهم خود بدان خود را تربی
 تو کریشی ازین جمله ارانی
 الا ای فطره بالاکزیده
 ز دریا کر چه بالائی کرید
 جواز دریا سوس بالاشوی تو
 تو نا کرده سفر کو هر کردی
 سفر کردی ز دریا سوسی عضه
 نخستین فطره باران سفر کرد
 بدریا کر که به پنهان ماند
 ولی چون کو هر از دریا بر آید
 جو برک تو تا از موضع سفر کرد
 سفر را کر نه این انجام بود
 سفر را کر چنین ضروری بود
 الا ای تند بادینه مستیز
 سپه از این جهان لامکان شو
 که اندر از زمان صد سال و یکدم

که از یک میل موشی بشنود بوی
 که آب از دهم خود بشنود بوی
 که بس کو تا دس پاکیزه جان
 ز دریای مقدم بوعی شنید
 و لیکن در کالی ناز سید
 صد ف را لولوئی لالاشوی تو
 چو خاکستر شدی احس کر کردی
 سفر کرد فطره کی شود در
 وز آنکه فطره دریا پر کهر کرد
 کهر با خاک ره همان بساید
 ز زیر طشت پر زربسته آید
 ز دسپا و زاطلس سر بدر کرد
 هکث را یک نفس آرام بود
 مه نو از سفر بدری نبود
 دمی زین چار چوب طبع بر خیز
 زمانه بی زمین بی زمان شو
 به نسبت هر دو یکسانند با هم

دمی آنجا که صد سال باشد
 و لیکن حال بود در زمانه
 چو بنود وید باشد آسمان
 نیاید از فضای دور دور
 ز نفستان باشد آنجا که کماله
 چو هست آن حضرت از هر دو جان
 بود یک نفس مهدی پوی آدم
 چو در حال این بن کردی بل تو
 چو آنجا که چه و نه چند باشد
 الا ای هسته باز مهره رد
 مشغول از چاک و دستش کن
 بنجاک آینه جان پاک بزد
 ز بند چرخ بر چرخ زمانه
 طلسم و بند نیز بنجات شکن
 تو کنج لیک در بند طلسم
 ازین زندان دنیا رفت بر کبر
 میان بار کبر از ماندی

معنی را در این سخن کیست
 اینها را هم که در این سخن کیست

نه استقبال و ماضی حال باشد
 از آن معنی که بنو آسمانی
 نباشد این چنینها آنجا
 نه پس انقلاب چرخ کرد
 نه ماضی و نه مستقبل نه حال
 از آن است از مکان و زمان و
 نه آن یک پیش ازین این از آن هم
 یکی پس ابد را و ازل تو
 ابد را با ازل چوند باشد
 نقاب از لبت معنی برانداز
 شهابی در کش و بدستش کن
 تهنه کن هسته را و پاکش
 گرفت را آیدی در کنج خانه
 درود طبعه موجودات لیکن
 تو جانے لیک در زندان حبس
 بکته دل زندان جث بر کبر
 منبانی که در چه باز ماند

نومذوری که آگاه می باشد
 چو از حق برکت زندان می نیاید
 الا ای مرغ حکمت دان زنگار
 پرواز مسافرنی باز کن پر
 چو بگذشتی ز چارونه پرواز
 چراغ منور جای دیو مانده
 چو میدان که باید شدن زود
 چه خواهی کرد جای مکر و تپس
 بدان کا قطع ابله است دنیا
 چو غیب ابله را با جاسی تو کا
 سرای او بدوده باز درستی
 چو زین کلخن بدان کلخن رسیده
 نخستین در جهان قد پس بخرام
 چو تو بر سیرت حضرت نشینی
 چو بگذشتی ز خندان پرده دُام
 شود چپ بجویشید جهان باز
 چو نو مادی نشدی در خود نگین

که اینجا آنچه میخواهی باشد
 عجب نبود اگر آن می نیاید
 چو خواهی یافت به زمین هشیا
 سپهر ای هشت در را بازن کن در
 ز خود بگذر بجای چشم جان باز
 نو دیوانه شدی کالیو مانده
 سخا اهد نیز روی آمدن بود
 ز دین بگذر و بگذر ز ابله
 سپهر ای مکر و تپس است دنیا
 تو نیز از جای او بگذر بهنجار
 غنچه بر پیشگاه انداز و رستی
 همان انکار کاین کلخن ندیده
 و ز آن پس در جهان هستی کام
 نو باشی جمله و خود را نه بینی
 یک چندی شوی مادی بران
 شود بر تو دور و ریا می جان باز
 بدان خود را وقت مبارک کن

چو تو خود دان شوی حق آن شوی تو
 اگر هستی حجابی پشت آرد
 چو هستی تو منت بد بر او
 و کرره برده در پشت آرد
 چو آگه شد شود لذت بدیدار
 چو پروانه بر آتش میرند خویش
 چو جریزند حجاب هستی او
 کجی افشان کجی حسیران بماند
 کجی در لذتی که در فانیست
 بگویم این سخن سپهر باز با تو
 قدم را با حدوث آفرینی نیست
 کنون ای آفتاب سپاه پرور
 چو تو در عالم حادث شتابی
 الا ای مرغ سپهر و آی از ابدام
 چو هستی بدل اسرار گشته
 گردان روی ازین بویار گشته
 همی هر ذره در عالم که پسنی

از آن پس و در میدان شوی تو
 از آن حالت دمی باخوشت آرد
 ز خود چو دمسبانی بر در او
 خودی در چو دی باخوشت آرد
 ز شادی در خروش آید و کربا
 که تاهستی او جریزند از پیش
 و کرره قوت آرد مستی او
 کجی بجان کجی با جان بماند
 کجی در فانی که در لقا
 که که غم صفت کما ہے ناز با تو
 و کرا میرنش است آفرینی نیست
 که گفت از کن ردایه بگذر
 ز نور عالم با سیه چه یابے
 دمی در مرغند از خلد بخرام
 ز شاخ عشق بر خوردار گشته
 فسر و شود در پی اسرار آخر
 اگر تو ذره در آن نشینی

چنان پدا شود آن ذره در را
 شود مهر ذره چون آفتاب
 برون می آید از استار اسرار
 نه مهر که هیچ کس پناش یابد
 چنین گفته است ظاهر با کبار
 ز یکیک ذره سوی دوت راه
 نهادت پرده و دادت بسی مهمل
 نوکرا چشمت داری در این راه
 زیشان کر لطف بر تو بودی
 ولی چون نوریشان رهبرت
 به من احسن کرداری خور
 ز تو که باز کسبه دیک نظر یار
 اگر روشن کنی آئینه دل
 درمی گاندر چو بر دل برکشاند
 درمی گزوی در آید هر چه خواهی
 ترا سه سپهر مباد ز کونین
 چو علت از عبادت عین گردد

که نوری گردد از انوار درگاه
 پدید آید جانی از حجاب
 ز سه دور نهایت ناپدیدار
 نه مهر که غایت و پناش یابد
 که من حل پال ماندم در بناری
 ولی چشم تو عالم سیاه است
 که تا نا اهل پدا آید از اهل
 ز یکیک ذره بشو تا بدرگاه
 ز سوی کوشش در تو نبود
 چه این کاغذی در جوهرت
 که مهر دم میرسد از بار نور
 بدیناری نیاید هیچ ز تار
 درمی بکش بدت در عینه دل
 فلکها پرده داری را تا نیند
 چه راز دین چه اسرار الهی
 به استن عمل کردن شدن عین
 دلت آئینه کونین گردد

مقالات اول در بیان عشق و عقل

دلاکت دم را کن آب کل را	صلای عشق در ده اسهل دل را
ز نور عشق شمع جان برافروز	ز نور عشق از جانان دراموز
چو ز بار عشق رمزی راز میگوید	چو بلبل بے زبان اسرار میگوید
چو داود آیت سرکشگان خوان	ز نور عشق بر اسفتگان خوان
حدیث عشق ورد عاشقان ساز	دل و جان در مہوای عاشقان ساز
چو عود از عشق راقش بسی نواز	چو شمع میگیری و خوشی پی نواز
شراب عشق در جام حسه در بر	وز آنجا حسه عہ بر جان خود در بر
خو عشق آید حسه در اہل درکش	بدایع عشق خود را بیل درکش
خرد آیت و عشق آتش بصورت	نسازد آب با آتش ضرورت
خرد و حسه ظاهر و جهان زیند	ولیکن عشق حسه جانان نیند
خرد چون مست شد تیرش مدہ صفا	بکوشش باز نہ تا کم زند لاف
خرد کجاست دام نالتوانی است	ولیکن عشق سیرغ معالی است
خرد و سیاه دیوان راز است	ولیکن عشق شہ پت نیاز است
خسہ دنو بادہ باغ و باغ است	ولیکن عشق در شب چراغ است
خرد لغت سرای کائنات است	ولیکن عشق اکبر حیات است
خرد ظاهر ہر نمای ہر جوالی است	ولیکن عشق مشک و لا ابالی است

حسد در بار دول اشتهار است
 حسد در اخرقه از تکلیف پوشند
 حسد در راه سخن آموز خواهد
 حسد و جان پرور جان ساز آمد
 حسد و طفل است و عشق اما دکار
 در آغوش است جسم و جان مقابل
 میان سپهر دو یک پاره است در پیش
 پس صورت در آبی بی کدورت
 ز دل تا عشق را هیچ غبت و شوار
 جهان عشق در بانی است بی بن
 چو آید شکر عشق از کسینگاه
 که زبان کرد از سپهر سونبا کام
 کسی که عشق در دریای ژرف است
 قنوج راه عاشق دار بار است
 عجایب جوهر است این عالم عشق
 که دیده است این عرض سپهر که گنج
 جهانی شحم سلطان عشق است

و لبیک عشق در میان کار است
 و لبیک عشق را تشریف پوشند
 و لے عشق آه جان افروز خواهد
 و لے عشق انشی جان بار آمد
 ازین تا آن تفاوت چهار است
 که بر دور رخ برج هدایت ازل
 و لبیک غبت بی پرده یکی پیش
 که یک چیز است با هم آب و صورت
 میان عشق و دل موثقت مقدار
 و کرموئی است بر روید زناخن
 من از عقل را از پس سوراخ
 چو عشق از در در اید عقل از بام
 بداند کاین چه کار پس سگرفت
 تو بنداری که کین کار بار است
 که مسکوید عرض باشد غم عشق
 که زد یک عقل لا یبقی زمانین
 زمانهای نامیده یوان عشق نعت

شاید عشق را پنهان تو اینے
 شکر فی بامید و پاکینه باز یے
 در این دریای پر خون غرق گشته
 هزاران نیش محکم خورده بردل
 هزاران جام در زهر افشاده
 ز اور زبانه فریاد کردن
 اگر از وصل او یابد نشانی
 که دارد تاب قرب وصل جانان
 در آن دریا چنین قطره چه سجد
 بس جانها در این تنبیرند
 ز بر پرده جانها آب کردند
 جانها کنج در چاه می نهانند
 زمین و آسمان ز اور کشادند
 زمین و آسمان مجوس کردند
 به شهاب راه در جانها گرفتند
 زمین را ہی بدل بر وند ناکاه
 اناس حسرت را بر هم نهانند

ببايد كاسه و كاروانے
 كه آيد از مهر اندویش نازی
 چنانچه دوست بروی خفته گشته
 چو آه می رسد و دو پای در گل
 در آتش سبده و ابرو کش ده
 نه از جانان مجال باد کردن
 بهر آن در بر دهر دم زمانه
 چه سجد بشنم در پیر طوفان
 بر آن خورشید یک ذره چه سجد
 بکشته جان ما از ما سبده اند
 تن اندر خاک و خون پرتاب کردند
 جانها نه کوه بر کا هی نهانند
 در می اسرار جانها بر کشادند
 جهان جاودان مدروس کردند
 به جانها ترک دور آنها گرفتند
 ز دل را ہی بجان و آنکه بدرگاه
 وزان پس نام آن عالم نهانند

چو شد پرداخته چسری کردی	که آزا عشق کفشده و شبنده
ز این عشق آسان مینماید	که بر دست در تو خندان مینماید
علاج عشق آساک و صبر باید	که کل از چسبه نازده باشد ابر باید
خوشه عاشقان ز آساک و صبر است	همه سر سبز چمن بستان زار است
اگر عاشق منامدی در جدا بمانی	نبودی عشق را همه کرد و آمانی
اگر معشوق آسان دست داد	که بجا این لذتش پست داد
اگر عاشق بزودی منتظر آید	منامدی بمن معشوق باری
و می در انتظار همه دل	بسی خوشتر بود از ملک حاکم
و می اندوه عشق با محرم	بسی خوشتر ز شادی دو عالم
دو عالم باید خورشید عشق است	دو گیتی حضرت جاوید عشق است
نکر دو دوزخ در همه دو عالم	که تا نبود کمال عشق محرم
بدست حکمت خود حق تعالی	هناد از همه هر چیزی کمال
نبات و معدن و حیوان و فلک	میان آب و آتش و خاک
همه در عشق منبک شدند در حال	چه در روز و چه در ماه و چه در سال
کمال عشق معدن و فلک و جن	کمال اندر نبات از خاک و رستن
کمال عشق حیوان و خرد و شهوت	کمال عشق انسان جاوه و فوت
کمال صبح اندر فتن بفرمان	کمال چار کوپه چار مبدان

کمال هر يك افطامی است در خوا	کز آن افطام تنه پای بر تر
کمال ذره ذره ذکر و تسبیح	که عارف بشنود یکیک نصیر کج
کمال عارفان در سستی است	کمال عاشقان در سستی است
کمال امینا جانی که جایت	که کرد اند کسی حسنه حق رویت
کمال قدسیان در قرب حق	کمال عشق را بهم نوبت حق
زاو ل نابا حسیر چ در پیچ	کمالی که بنودی پیچ بر پیچ
کمالی که نباشد پس چه داند	ز بی شوقی همه حیران ماند
طلب جنت کمال آمد درین راه	دل دانا بود زین راز آگاه
ز سده ناین چو زنجیر است بکمر	بر هی بن بک بد آن یک بد کمر
سر زنجیر در دست خداوند	نصیب که ز سبزی چند در چند
زاعلی سوی افضل می رود کار	زهی قدرت زهی صنع جهاندار
فرو د آر چنان کش سار کار	بگرداند چنان کش اختیار
بلاست که جنت را دست اعظم	که نبود علتی در مافتدم
همه آفاق در عشق اند یونان	در این وادی کمال عشق جوان
چو کس است در دل شوق آن عشق	کجا یابند همه کز فوق آن عشق
فلک در عشق خود دل سپردارد	و ز آن دیوانگی زنجیر دارد
ملایک بسنه زنجیری در افلاک	از آن زنجیر میگردند بر خاک

فست و می آمد از حضرت خطاب
 اگر ناید از آن حضرت خطابش
 الا ای صوفی خسته وزه خرده
 زهی کردش بگرد از شوقی پوست
 کمال عشق ز اشا بستند تو
 چو ما این بند مشکل در کشایم
 بقول آن گنجشیم این خرده خوش
 و رای تجسه تو غواص کردیم
 وز آنجا نابوسه فوق تازیم
 در آذر با لغواست در آیم
 خودری گوشتار خویش سازیم
 از این پس پرده بر پرده بود کار
 از این پرده بر آن پرده در آیم
 هنی آیم و دم سپهر اکون
 زرا که صفحه باید ز عیشی
 که در اقل بدینا چون بدی تو
 کهی آبا و کهی خون و کهی شبر

ملک زامی من بد افلاک
 نه او ماند نه دور و افلاک
 کردش خوش هم کردی بحسنه
 که ناز و ز قیامت کردت هست
 شدن زین بند توانست تو
 بر قاصد بدرگاه تو آیم
 کجین کردیم اندر حلقه خوش
 تو عاصی باشی و ما خاص کردیم
 کهی زین شوقی و که زان فوق تازیم
 و زان شد دی بر قاصی در آیم
 و ما دم دستها در پیش بازیم
 بنامش پرده را غایت پیدا
 و زان دیگر بر آن دیگر در آیم
 بهر پرده چو مار از پوست پروا
 نفسگر کن دمی در کار دین
 در آن سر من که اینجا چو ندی تو
 کهی کو دل گهی بر نا کهی سپهر

کهی سلطان دین که چرخ
 پزاران برده دنیا که شستی
 در آن وادی که آزار عشق است
 که دانه کاین چه اسپه است
 اگر چشم دل کرد بدین باز
 همه ذرات عالم را در این کوی
 همه در گردشند و در روش
 الا می جنبه از عشق بازی
 کمال عشق پایا نمی تدارد
 را چون نبت نقدی در جود
 از دمیخواه تا در ما نباشد
 دلت در عشق تجری کن پیرا
 که چون رشتی تراز بجر معانی
 چنین دریا کن آن ره را سار
 اگر کجاست نثار راه او شد

ناراده جان کن دل و جان هزاران جان ندهای جان جانان

کهی مرد دهری که مرد اسپه
 که نا از صورت و معنی بکشتی
 شالش برده دنیا تمام است
 سخن نبت اینکه نور و عقل و جان
 برون کبیری یکیک در صفا
 نه پسندد در روش هر کس
 نوبی چشتی در تو این روش
 نو پسنداری که هست این عشق
 چنین رفته است در مانی نزار
 که آزار و نفع باشد برود
 هسی در خویش نابدان باشد
 همه فخرش جوا پر خویش نوا
 براه آورد در آتش خانه
 که تا نبود در این راهت غما
 دو عالم در نثار تو فرو شد

حکایت نظام الملک علیه السلام

نظام الملک چون در خدمت

پادشاهی بود که در روز

یک روز پادشاهی در خدمت

نقاشی کش پس رگه برکت
 ندارد کشت سودن پر زدن کن
 لاشه اندازد سبب بکی ز
 زان رگه تهنی بسته نشد دو
 به به بار دگر زد کرد پیش
 باختر رگه پر زد کرد او را
 چو صوفی زد و شد در حال
 نادرش کرد بر پسر رگه زد
 بدو کشت نشتم رگه کار
 چو اندر خورد تو چرخ می ندیم
 ز تو هم روبرای تو کردیم
 غزرا چون تو رفت آن نادر
 زخی متوجه جانت را سجا
 چو دولت پیش از آن نماند
 ستم در عشق که روان بماند
 معان خواب و بیداریم حالی
 اگر ایم نبود می حاصل من

نادرش کرد بر پسر رگه کار

که در من می فتنه کوئی که گشت
 کن منبسه و لیکن تا سر کن
 که تا در رگه گردند آهسته
 بسی در دست او در مانده شود
 چو رگه پر بند بود پیش
 ز پیش خود منم اتر کرد او
 بز یک نظام آمد با سنا
 چو شد رگه تهنی اکند بر در
 که تا فوق ترا ارم نشی
 ز تو بر توشت اندم و ارمیدم
 ز تو کسرم ز تو خبر تو دیدم
 که سلطان را نزاری در خوار
 که تا هر چت دهد بروی قانی
 که جانی برش نماند اشار
 ز خود و چو دشته حیران بماند
 که جامع را در آن حالت گشت
 سنی که دی تن از سر می کن

<p>دلم را از جهان لذت خراب نیست کمال عشق آدم آندم آید کسی کشفت آندم آدمی اگر در اصل کار آن دم بود دمی کان از سر عشق است طرا زهی عطار در اسرار زان عنان را بارش از راه آرا</p>	<p>چه بسکویم که آندم از جهان از آن دم بود و دم کاظم که اورا با جان هم بدمی وجود عالم و آدم نبود بدان دم باز کی دایم جبار میسم شد ترا کو هر شانین که ره دور است و مرکب نشا</p>
---	---

حکایت که نمیدانم که ترا چه طریقت

<p>چو دریا بین اگر چشم تو نباشد خالت این همه عالم بنید تو باد بوانه یا بخت بهی توجه آنم و باز می خبالی پری در شیشه دیدن کا طفل هر آن حسه فی که دیدی هیچ همان حرفی که آن سچی نداد چه خوانی بجد این کار خد الف هیچ و راول از شر لا</p>	<p>که عالم نیست دریا لک دریا به بین آینه خیالی را از بین که چندین در خیالی خفته باشی شدی بالغ چو طفلی در خوا که بالغ بی خیال علو و سفل و لے بر چشم تو پر سجده الف باشد و الف سچی نداد که بجد است الف حرف بختن ز بجد تا ضلعا لا و سودا</p>
--	---

<p>اگر صد یا یکسری ایجاد کرد بونیسکوئی کنم بکار رسم چنین گفت آن عزیز بادبانت زمین و آسمان زان دور بریده است تو شما آدمی تا آن کشتی تو اگر این است امانت ای پیک اگر بی سهر شوی این سیر بدانی</p>	<p>میان هیچ ولایتی مانده بود برو کرد خشن ناید کار رسم که تا حق عرضه داد است این که بار عهده آن سخت دیده است از آن رسم که خط بر جان کشی تو پس این را به کشت از تو خردنگ و کرده نگریه از چه چسبند خوانی</p>
---	---

حکایت شیخ منصور رحله حج رحمة الله علیه

<p>بش حلاج را دیدند در خواب بدو گفتند چو نی سهر بریده چنین گفت او که سلطان گنوا کسی این جام معنی نمکیند نوش نخستین جسم خود در آسیم در باز چنان در اسم او کن جسم نهان چو حجت رفت جازا کن مصفا یکی در یاست ز نو عالم گرفته کجا این موج دریا می نشیند</p>	<p>بریده سپهر کف در جام حلاج بگو تا صفت این جام گزیده بدست سپهر بریده میدهد جام که کرده است او سر خود را فرو پس آنکه جان ز بهر جسم در باز که میگردد الف در جسم نهان برای از جان و کم شود درما همه موجش دل آدم گرفته که دریا چست بریا می نشیند</p>
--	---

مرا باید که جان من ماند	وگر همه دو بماند من ماند
من تو یک منی زهرت در کا	کز آن کجی شود کوسه گرفتار

حکایت رفتن شاه شهباز به عظیم کلبه

<p>بیکم روی میرفت آن شاه بدو گفت ای شسته بر زمین خوش چون کشت که من روشن نیستم هر آنکس هست که در تو من نیامد اگر جان رفت روشن شود چو پست آینه است از تیره کن چو ز دایند پست آینه پاک نه فردا رو بهیا بعضی سیاه است چو پست آینه چون روی کرد کسی سپهر که نخست از درد رادم ز حشرت کمر روشن بگویم همه جسم فوراً آرزو منی است ولی چون جسم نه جان کشتا مهن صفت بود اما نور</p>	<p>یکی را دید خوش نشسته در راه نویمخواهی چو من باشی چنین خوش چنان خواهم که اصلا من نیام دو شسته در راه جان من نیامد قت جان کرد و جان من سود ولی جان دمی آینه است روشن شود هر دو یکی چه پاک وجه خاک نه بعضی رو بهیا مانند ماه است یکی باشد اگر صد سوی کرد مثال حشر تیره زین بعالم تو بشنودا منت بی من بگویم که جسم آنجا ماند زانکه رفته همه جسم تو آنجا جان نیاید وگر بے طاعتی صفت کرد</p>
---	---

بود معنی باطن جسد طاهر
 محمد را چون تن گشت تن جان
 و کر کوئی که تن دیدم که خاک
 جواب گویم اندر کور سبک
 بچشت کورخت و خاک دود
 لسی کور و منسه و آند دیدن
 ولی تا در زمان و در مکانی

حقیقت این بود تبلی البرا
 سوی معسراج شد با این بان
 تن فاکلی چسکونه جان پاک
 نو خود کوری که کشتی کور سبک
 بچشم دگیری روضه است و صبرا
 چرا تن را نه پسند جان پاک
 نیاری و به نشسته کربا

حکایت سوال کردن از امیرالمؤمنین علیه السلام

برسد از علی مرد دلفروز
 بنا شد گفت روز ختم آنجا
 نشستی باشد و نه غیره
 همین جام کاینجا پی امرو
 چو بت ایست جام آنجا
 علی اینجا علی آنجا سراج
 چو مفر پای آن روشن کهر
 چو سپی اگر اندر خلد شکاف
 چه باشد کرتن تو نور باشد

که باشد در پشت ای شجر
 از آن معنی که شب هم نبود
 نه مطمئن یعنی آنجا نه میسر
 همین باشد و لیک عالم آخر
 شود چون روی آینه صفا
 بلال آنوسی همچو علاج است
 توان دیدن چنان کاینجا قمر
 توان اندر میانش جوین یافت
 همه ذرات عالم حور باشد

چو در چشم آیدت چون ماه نور
 نه سید کشت کاین م شدید
 چو دید اندر من از انکور حجت
 نه سید کشت خلد و ناز و گوشت
 بهشتی دان تو از قول سهر
 چو او را دیده محب بل من بود
 وضو اینجا وضو اینجا که نور
 چو تو میسنده کور و رشتی
 به پستی کر تر آن چشم بار
 تر این آب خوش خوش میآید
 چگونه شرح جسم و جان دهم
 زنی کامر و سپه و نالوانست
 نیارد مرد ریش اینجا که بر
 کسی کاینجا بود و در کسب درو
 عوان اینجا کی حنجره و چو از
 یکی آینه جسم جان و روش
 اگر زین سونماید جسم باشد

چرا نماید از آن مهر ذره جور
 بهشت و دور چشم زین چادر
 چرا وایم ندید او جور حجت
 بنور و کیت از بند لغین
 رخسار حجه او تا به منبر
 بهشتش لاجرم اندر من بود
 عباد اینجا عباد اینجا که نور
 زمین نه روضه نه خلد سنی
 که چمن به کبور اندر غار
 پری را آب اشش می نماید
 که جان و جسم یکسان می بینم
 چو آنجا رفت بکرت و جوت
 که توان با درش اینجا که بر
 کشته شش خضر اندر صورت
 رکت و بلغام در صورت برآ
 بکیمت می نماید از دو سون
 و ز آنجا جان پاکش اسم باشد

غزیر انو چو دانه خوشین را	علیه بوجب و ان جان من را
بخت از روی تو زبند بزرگ	که می اعمال تو زبند بگرد

حکایت آن بزرگ آن حال جنت پرست

چنین گفت آن بزرگ بر کرد	که جنت این زمان هست اوید
ولی آنکه شود جنت تمامست	که درخت روند اهل سلامت
اگر سپدا شود حوری بدین	شوند این حسن پیش تاهیت
نداری ناب آن امروز اینجا	که پس حور جان افروز اینجا
زهی قوت که اندر جانت باشد	که فتنه و آفتاب صد خدایت
بلوغ اینجاست در عینی ظهورش	دلت اینجاست در و در و نورش
در و دیوار جنت از جانت است	زمین و آسمان او نجات
در حق صدق اغلاص است و تقوی	همه بار درخت اسپه ابروی
درخت طیبه اینجا بر وید	که دست و پا سخن اینجا بگوید
نه سید گفت کاچا میگنجستی	یک طاعتت نه اینجا درختی
نه اینجا فتنه با مانده است	که فرزندت عمل باشند و است
بامردا که او ابن الصلوه است	بسا زن کا زمان آتارگاه
نه در دل بگذرد کان خود چنانست	نه در جان آیدت کین از نجات
همه عالم ز خوربان نمیزد جوشش	چو جان زنده اندیش آن خوش

در دو دیوار ایشانند مبدل
 زمینها و آسمانها در سه است
 هر آنکه گزیرش آئی تو ببرد
 شود معینی هر چیزی ترا گشت
 حیات لهو و لعب است آنچه در
 حیات ابد است تو تو فاد است
 است انکار بشودی که تو
 جاتی داشتی آنکه کنون هم
 ترا چون از یکی کشتن خبر نیست
 چو از لطف و حیات بی نشانی
 بسیار زراد بزدانش بعضی
 ز جای دیگر است آنگونه اسرار
 محقق این بحشم نرسند
 همه عالم بپسند بد پوده
 و در برباد تا بحشم نماند
 کسی کاین بحشمش این ضمایا
 ترکونین ارشوی پاک و مجرد

در دو دیوار ایشانند مبدل
 زمینها و آسمانها در سه است
 هر آنکه گزیرش آئی تو ببرد
 شود معینی هر چیزی ترا گشت
 حیات لهو و لعب است آنچه در
 حیات ابد است تو تو فاد است
 است انکار بشودی که تو
 جاتی داشتی آنکه کنون هم
 ترا چون از یکی کشتن خبر نیست
 چو از لطف و حیات بی نشانی
 بسیار زراد بزدانش بعضی
 ز جای دیگر است آنگونه اسرار
 محقق این بحشم نرسند
 همه عالم بپسند بد پوده
 و در برباد تا بحشم نماند
 کسی کاین بحشمش این ضمایا
 ترکونین ارشوی پاک و مجرد

و بے در پرده پنهانند جمله
 نوکی پسنی که چشم تو میرسد است
 به پسنی هر دو عالم را هم اکنون
 چه مشکویم بکی میدانی انباش
 حیات طیبه نامی شنیدی
 بهر توحی درون نوعی نهاده است
 نمودی بود بودی کان شنودی
 به پسنی کاین حیات نه چون هم
 و ز آن نوع حیات هیچ ابریه
 حیات و لطف ذره چون بدانی
 که گوید فلسفه است آنگونه معنی
 مزار و فلسفه با این سخن کار
 همه عالم بجل یک خبر بند
 گفتد این بد پوده جمله سود
 چو مسیحی باشد و پیش نمازد
 بنور صدر عالم مصطفی باشد
 نباید راست بی نور محمد است

<p> اکر راه محمد ترازو خاک و کر نه فلفل کور پاش بعض نقش این اسرار بد ورای عقل چند ان طور پیش بجز در زبر کے بود تراش مکوبم اعتقاد خویش با تو همان مذہب کہ مثنی پرزن آ پس بنیاد پس چمن مرد عاجز بکل آن پرزن داده است چرا چون تو در علت چون چه آ </p>	<p> دو عالم خاک نو کرد در پاک زعخل وزیر کی مجبور پاش میان کسب کان زمار بد کہ بعد و ہم او در غور خویش ز کوزه آن تراود کاغذ آن و کر نه کم شود این پیش با تو مر آن مذہب است ایک سخن علی القطع این بود دین العجائز ترا در ره بهر جزوی است لگا اگر آئے تو فی علت بیای </p>
---	--

حکایت سوال کرنی کے از نابینا فداش

<p> سوالی کرد ازین شوہ کی عام کہ از بہر چه اعالم چنین است چو آن پوستہ در پیش فادہ آ چرا آن بہت کرد بر ہم بجا جوابش داد سلطان مطلق سخن بشنود دل تاب و نہ سرچ </p>	<p> از سلطان برخی بر بطام کہ آن یک آسمان این یک زمین چرا این ساکن اینجا آبیادہ است چرا این خاص جایی آدم آ کہ بشنوا این جواب از مطلق برای اینکه می سپی و کر اسح </p>
---	--

چو در اصل کل علت گوئیم	بی در فرع هم علت گوئیم
چو عقل فلسفه در علت افتاد	ز دین مصطفی بدو علت افتاد
نه اشکالت در دین و نه علت	که خبرت بستم به این دین و علت
و رای عقل بار بار گاه است	ولیکن فیض یک چشم راه است
همی سپهر کو چو چراغ افکند	بگو تا خود حلقه باید چو افکند
چرا و چون نبات خاک و دوشم	کسی در پایه آن کو پاک فهم است
عزیز است جان تن شنیده	ز نشئه هر سخن روغن کشیده
تن و جان را منور کن با سپهر	و کر نه جان تن کرد کینه گاه
چو می بینی بهم باری سپهر	بهم باشد گرفتاری هر
شال جان تن خواهی زین خواه	شال کور و مفلوج است در

حکایت مفلوج و کور

یکی مفلوج بود است و یکی کور	از آن هر دو یکی مفلس یکی غور
همی یارت شد مفلوج بی پایه	نه ره میدید کور مانده بر جا
که مفلوج شد بر کردن کور	که این یک چشم داشت و اندک زور
بزدی بر گرفته اند و تن او	شب در زد و غی کرد و نه گاه
چو شد دزدی بشان هم پدید	شدند آن هر دو تن آنجا که فدا
از آن مفلوج بر گزند دید	شد آن کور سبک پی پی پرید

چو کار ایشان بهم برسم نهاد
 مشه روئی و جان رو دوشید
 چو محجوبند ایشان در عذاب
 عذاب عاشقان نوعی دگر دان
 عذاب جان عاشق از جهالت
 اگر فانی شود زان هست کرد
 مثالی گفت از اسرار اصحاب
 مثالی سیند پروانه است و آتش
 ز نور آن همه عالم پیشت
 اگر تو خو کنی بی تو بر آن نو
 خاک آن طفل را غواص دانا
 که نام آن طفل با دریا کند خفا

چو پدیده جمال یوسف آرد
 زمان مصر چون رویش بدید
 ز بهوشی خان کشید و سوز
 ز اینجا گشت در کار او زود
 به من آخر که آن پروانه خوش

در آن دام بلا با هم قیادت
 اگر اندر عذاب بند از نو و سوز
 میان انش سوزان کبابند
 وزان بسیار کس را چرخ دان
 که باز اطاقت آن خود گشت
 بقای در بقایوست کرد
 که دریایی نمی جفتند آب
 که نارد تاب آتش جان بد خو
 بریزد کوه و موسی هم پیشت
 بدان نزدیک باشی و از آن نو
 بصد لطفش نرسد و آرد بد
 کرد اندیشه از دریا کهر جو

جهان چون مصر جامع گشت آرد
 کجایک دستها بر هم بریدند
 که نامدادشان از قوت چرخ
 که او خورده دیدار او بود
 چگونه غیرند خود را بر آتش

<p> چو از شمع بسد پروانه را نو ز عشق آتش پروانه ماند اگر چه خون لبوزد سودمند درین دزدان سپه ای نامور جان در جان او شوق از او چو نخستی برزند در کوی معشوق خدا یا زین حدیثم ذوق داد چو من دریای شوق تو کنم نوش ز شوق آدم در عالم خاک ز شوق در کفن خشن بنام اگر همه ذره من کوش کرد اگر همه موی من کرد دربان اگر هر جزو من چشبی شود بان که از من ذره ماند و کز هیچ </p>	<p> در آمد بر زبان پروانه از نو ببوزد آتشش و پروانه ماند ولیکن هم ز آتش دودمند چو پروانه نمیشی هیچ عاشق که نه از مغراند بشد نه از پوست ببوزد در شمع و غریب معشوق چو پروانه دلم را شوق داد ز شوق تو چو دریا میرنم جوش ز شوق میروم در عالم پاک ز شوق در قبات سوزانم ز شوق نام تو نه میوش کرد نیاید بسد ز نام تو شانی نه بسد جز ترا در بر دوانم ترا خواهند ترا دادند و کز هیچ </p>
--	--

حکایت مریدان

<p> چو مردان پرزه مرد اصحاب بپرسیدش که این چیست جان </p>	<p> که آتش مریدش بد در خوا که چون کردند من ربک سوا </p>
---	--

<p> بلفحی سپردم خوشتر را عدایت کینت هست اینجا شد و خانه از بهر جوی بدل کردم سپهرانی در جاک بخی کوئید مسکوبید فلان به ربک صد هزار اسرار جوت فراموشم کردی در چنین جا فراموشتم کنم اینم هوش </p>	<p> چنین گفت او که دیدم آندو مرا گفتند اینجا خوش برده خوا سخن گوی جهان در هیچ باب چنین بگویم که من از شکستهای شونید از من بخی چون ارکان ترا چند آنکه رنگ و برک و بوی تو با این جسد پاکان دل آرد مرا که نذر دو عالم غرتو گشت </p>
<p>حکایت شاه جهان حقیقت مرها لک را</p>	
<p> ز خود بگذشتن و با خوش بود به پستی هر چه میدانی ضرورت به پستی هر دو عالم را یکدم نه و خورشید همچو بون شوی سر چشم تو سوی خور داد که بی حق خلدند به نور هرگز </p>	<p> حقیقت چیست پیش اندیش بود اگر جانت برون آید صورت حجاب تو نیاید هر دو عالم ازین صورت اگر بیرون شوی چو جانت را مقام نور داد شوی سر در خلد و خور هرگز </p>
<p>حکایت شاه جهان و غلامش</p>	
<p>در افت و نه غارت را سپاهی</p>	<p>سرای خود بنیاد دادش</p>

غلامی پیش شاه استاد بریا
 یکی گفتش که غارت کن رستم
 بجز بد او که این بر من حرام است
 مرا در روی شه کردن نگاه
 دل شکست خسته مزان نگاه
 بسی جوهر عیس از نکوداشت
 که بر کسب آسوخه ای ترا با
 غلامش دست خود کشد و از هم
 که مارا کار این او قیادت
 چو تو هستی مرا دیگر همه است
 همی هرگز مباد از وزیران فور
 چو جانان آمد از جان کم نیاید
 دو کبستی را بنجوید هر که مرد است
 چو هر لذت که در هر دو جهان است
 چرا پس پس ترک و جهان می
 یکی را خواه تا دور و مناسی
 شو اهل دور کن مشغول و شو

در افتاد رستمی چند ارجا
 ترا سودی بود بنود رستم
 که روی شاه سود من تمام است
 بسی خوشتر ز ما هم ما با
 جوا هر خواست عالی از خدا
 بدست خویش در پیش او داشت
 که کردی ای کرامی جان شاد
 سرانگشت شه گرفت محکم
 چه گوهر چه خزینه جلد با
 همه دستم دهد چون دهنی
 که من از تو بدون نوشوم تو
 همه این جوی نوکان کم نیاید
 یکی آجوید او کین هر دو کرد است
 ترا در حضرت او پیش از است
 چو شتافان بی آن می خیزد
 فلک رو باشد تا در چه می
 چو خود را کم کنی در حق فرو

اگر از دیده خود دور هستی	هستی در عالم بر نور هستی
بهشت آدم بدو کندم جدا	تو هم نفروش اگر کار و داد
نرسید گفت بعضی را بعد پر	سوی جنت برند اگر بخیر
اگر جان را نخواهد بودید	چاشنی هشت جنت را خرید

حکایت

دسیری را بعد در دوزخ	بدوزخ سپردند از قیامت
زند انخت و دیده برگزید	بخواری دیده برره بخت
چنین گوید که از دیده چه مقصود	نخواهم دیده بی دیدار مقصود
اگر دیدار معبودم نباشد	از دیده هیچ مقصودم نباشد
چو مقصودم نخواهد شد	نه دیده خواهم و نه جان و مال
حجابت که از آن بخت است	گذارم زهره ناگویم که نشت
بهشتی را بخود از باز خوانی	فد بستی که از حق بارمانی
چه میگویم کسی که ماه رسد	شود از ناتوانی هیچمونی
بیک جز کند صد گونه کرد	بهشتی چون بنیستند زنی
ولیکن این سخن مابرور است	نه باد و یوان که در نشان است

حکایت

شودم من که شبلی اگر بودی	همیشه در میان ما بگوئی
--------------------------	------------------------

برف در کاسه سردید بر باد
 گرفت آن کاسه سرگشته
 که بگرکین سپهر و دینم
 چو شبلی آن خطاشه بر خواجه
 یاران گفت این سر در چین راه
 که هر کو در بن زد هر دو عالم
 تو هم که هر دو عالم ترک کوئی
 به پمانی بختی چند فرسنگ
 بکار حق چنین بر پشت حتی
 تو بی صدری یک جوزه را
 چو میکرد عس و زینت
 تو میکوئی که خرق می نخوام
 تو آب کند و در زده
 ریشری زهره تو شود آب
 یک دردی در آید عقلت را

که از باد حسنه ان میکردم
 پروید ایعجب خطی نوشته
 که او دینار زبان کرد آخرت هم
 نزد یک نفره و هاشمه در ما
 سر مردیت از مردوان درگاه
 نکرد در حسرتیم وصل محرم
 جان آن مرد از مردوان
 که نایکجو زاری بود که خک
 بر راه راستی کامی رفتی
 سوختی رنج نابرده سبزه
 شب تاریک چون باشد آید
 بهشت و حور اسحق می نخوام
 به نیشاید شبت ای نیک
 در آن بهشت چگونه آوری
 چگونه ماند آنجا عقل برجا

حکایت

نیکو نه شکایت کرد از آباد

نزد یک سلیان شد بفرمان

<p>که تا کی بادشدم در رمانی بعدت باز حسنه این نیم ترا سلیمان پسرادر پیش پشاند چو آمد باد از دوری به محفل سلیمان گفت بخت از باد پند چو بادی میرسد او بگریزد اگر امروز دادی نیم حسنه و اگر یکبار آوردی شهادت اگر چیزی و رای آیند و جوئی طلب مرد و داند راه رسد و اگر تو که مردی در این کار اگر صد نفرن بگریزدی چو گوئی به پنداری بردی روزگار</p>	<p>میدارد جهاست تا جانی و گرنه بر تو بفروشم چهار پس آنکه باد را در پیش خود خوا گزینان شد از ویشه بمصدیل و لیکن پشه می تواند استیلا چگونه پشه با صرصر ستیزد برستی هم زد و زخ هم زکرا حواله شد بهشت با سعادت شبت خوش باد بهوده چه چو مقصودی نمی بینم چه مقصود برو تا ماره بگفتند با مبداءم که خواهی یافت بوی تو این را بستی با این چه کار</p>
--	---

چکاپت گفتن جوانمردی از طاعت کرمی

<p>چنین گفت آن جوانمرد بکه بر خیز بهر طاعت که فرمودند یا دار چو این کردی ز فرمان پیش کردی</p>	<p>که پیش از صبحدم در طاعت نماز چاشت آنکاه بیجا کنو کردی نو کار خویش کردی</p>
---	---

کنون که در رسد باریت از را
 نو پایش کبریا بجا جسمه سودا
 اگر آرد بر پیشه داری بپوشی
 کمر بالوده کردی روزگاری
 ز تو ناهت موئی مانده بر جا
 بت ابرق چنگت یک سو
 ز موئی ناکبوی در حساب است
 تو ناکبار کے جان در باز
 بکارت کرا کر کجوبانده است
 توئی تو مرا محرم آمد
 اگر آئینه تو چه دم است
 دو بهدم را که باهش جان است
 چو بشنند با هم یار با یار
 مدانی کرد هر که خلوت آغاز
 نئی ز آن شیر مردان سر را
 علی ایچکه یقین بشناس مطلق
 کجوتابر در حق بار که بود

شبنم بر سر دوش تو ناک
 و کز نه باز کبر تو که بوده است
 نیابی بوی آن از پش سو
 که نابوئی پابی از کس ری
 بدان کیبوی مانی بنابر پاک
 هنوزشش نامازی دان بصد
 چه موئی و چه کوی چمن حجاب
 جب داغم ترا و نامساک
 بدان جو جاودان در کوکبا
 تو بی تو شو که آدم آندم آمد
 چو آندم برود شد نامحرم
 اگر موئی میان باشد حجاب
 نفس نامحرم افند همچو آ
 کمر آند هر چه داری خوکی با
 که کرد جان تو زین راز کا
 که از حق غبت بر خور دار حق
 چو بر حق غبت بر خور دار که بود

چو با خورشید حضرت در ز تو	چو در دریای قدرت فطره نو
چگونه بر توانی شد بخورشید	چگونه وصل دریا داری آب
کی آید پس در سوراخ مور	فوجی خواهی بزاری و نیز در
در آمد هوشیار و منت رجا	برویشین که جان از دست بجا
ولی خورشید در ایوان بماند	هزاران ذره سرگردان بماند
و کر عقل است پر دین طلع آفت	اگر جانت و ایم غرق آفت
بسی با یکدیگر لغت یف کردند	بسی در وصف او تصنیف کردند
با خرباسه آمد عجز و حیرت	هزاران قرن بگردند فکرت
که نشیند برو کرد و تپاس	زهی دریای پر ذر الهی
کجا یا بے ازان معنی کجا	چو تو عالم نه اسنے خبر جانی
ولیکن دیدۀ داری نور جانی	سخن میرو و چون آب ز رانی
کجا پسنی تو معنی ز پر برد	دل با نفس و شوق خوی خورده
ندارد مشک با کناس کار	ترا با این چه کار ای حصه بار

در اندر بار هزاران قطره بهمان ولی کو هر بیان فرم بهمان

حکایت کناس و کدرا ورن کانغ عطار

مکرده داشت برو کان عطار	یکی کناس بیرون جت ارکا
همه کناس آنجا سرگون شد	چو بوی مشک از دکان بر شد
نوکوشی گشت از وی جان آلود	دماغ بوی مشک او را کجا بود

برون آمد زدگان مرد عطار
 چو رویش از کلاب و مشک تشر
 بجای کناس و دیگر چون بدیش
 شاش از نجابت چون خبر یافت
 کسی ناکند بدعت آرمیده
 اگر بوی رسد سوی دماغش
 کسی در بیز این نفس ناساز
 اگر بوی رسد او را ز اسرار
 کونا بدشتر را بوس دادن
 جوانی در چهل سال است
 تواز خود را ز کمر دی در این
 کسانی در چنین ره باز ماندند
 چو چوکان سکه کون بر میان
 همه در پرده حیرت مبتلاندند
 برون نماند این دریا نجات
 فرید و نان زره مرکب را نند
 چو یک دل نیست اندر جایگاه

کلاب و مشک پیش او رسد
 بسی کناس از آن بهوش شد
 نجاست پیش سپی آوردش
 و همیشه باز شد جان و گرفتار
 نیم مشک همه گزنا شنیده
 درون دل فرو میرد چرخش
 که گاهی پر کند گاهی نهی باز
 همی در پای افتد سر کونا
 کس را طعمه طاوس دادن
 ترا سی پاره نین سپردند
 نه به کجی و نه از سرچ اکا
 که از دریای دل درمی فشانند
 کسی این کوی نازیده بسیار
 بزی زبانه غیرت بمالند
 کسی در خط کاه این لایب
 بجز کاه و ان درین اوی نمائند
 عوام الناس را بنود کما

دلی در غمش در بای دل نش	کوی روی دل تو دریا کنت
دل تو موضع حبسه بد آمد	سرای خلوت بوخدا آمد
دل تو نظیر اعلاست حق را	ولیکن بحث نایبانت حق را
نظر کابش شب روزی دل نش	ولی روی دل تو در کل نش
غلام آن لم کردل خبر یافت	دمی از نفس تو م خوشی سر یافت
غیرانی که مرد کار بودند	ز نفس خوشی تن سپهر بودند
بگام نفس خود کافیه نشد	نخوردند و بار امانی بخشید
نه مان دادند نفس شستی را	نه بر خوردند یک مان نمی را
ولی هر کوهوای دل کس کرد	نیار و لعلت بخون دل خورد

چیزی که در دل می آید و در دل می ماند

چکامه عین و منشا ی و یکی ش

غزنی بد که نماند شفت ساله	هوای کشت بودش یک نوا
اگر چه دست بیدادش و لکن	بجو از نفس نامعلوم امن
مکر روزی شنود از دور بگو	روانش نفس را از دیده جو
که چو شفت سال از بهر الله	ازین بریان مرا یک لقمه خوا
دش بر نفس خود میوخت بر جوا	که تا بکوش تواند لقمه خوا
روانش از پی آن بوی بیا	ز زندان بوی می آمد پدید
برو حالی در زندان کشاؤ	یکی را داغ بران بسپاؤ

زو اغش بوی بریان - عجب بر
 چو پیر آن دید چو دکت در حال
 زبان کیشاو کی نفس زبون کبر
 عزیزان چنین بریان و چو
 ترا چون منت روزی خدای
 برو دل کرم کن از سوز عجب
 ترا دل منت لیکن منت عفو
 مثال رسیده ان این خیره
 که تا آن بزم قدم پرده نهاده
 پی خود گیر خنده ای خبره کش
 بزن کردن کرین بود و بفر
 ازین کافر مسلمان نباید
 نه هرگز از فتولی سیر کرد
 اگر دیرش ده آن آرزو
 که از یک کلام او کسبه کنی
 خراب است این نفس خزانده بود

زو بوی بریان - عجب بر
 چو پیر آن دید چو دکت در حال
 زبان کیشاو کی نفس زبون کبر
 عزیزان چنین بریان و چو
 ترا چون منت روزی خدای
 برو دل کرم کن از سوز عجب
 ترا دل منت لیکن منت عفو
 مثال رسیده ان این خیره
 که تا آن بزم قدم پرده نهاده
 پی خود گیر خنده ای خبره کش
 بزن کردن کرین بود و بفر
 ازین کافر مسلمان نباید
 نه هرگز از فتولی سیر کرد
 اگر دیرش ده آن آرزو
 که از یک کلام او کسبه کنی
 خراب است این نفس خزانده بود

وز ان غم نفس را جان می بر
 چو مرغی مسینه و اندر ره پرو
 که که بر بایت بیاید کنون کبر
 تو پذیری که این آسان و چو
 که شواشد برون از من بود
 که تا در سایه مانی زور غصی
 ولی در آرزوی نفس مشغول
 مثال آن بزم است این خطره
 بسی سپه در قمار خون نهاده
 کلیم خود ز آب نیره کش
 نهاد کافره خود را به تنی
 که از رسیدن که بانی نباید
 نه هرگز هیچ کارش ویر کرد
 سکی که در خشم آنکه سکیست
 زند در هر زمانت صد هزار
 کجا باشد نشان زنده بود

حکایت پیر با خنبد

بدان خرنده کشت آن پروانه
 چنین کفش که من خرنده کام
 جوابش داد عالی پر موزون
 که چون خرمرد تو دلزده کرد
 ازین کافسه که مار در بناواست
 سلمان بست بسیاری شجاعت
 مرا بار عی غسی کان من آمد
 بعد افسوس رعب و نظار
 به من تا استخوان این سگ باو
 بکن من چنان دل کرد سکن
 سگ است این نفس کافور نام
 راجت میگم جان میگم
 مرا ای نفس کافور چند از تو
 به من شامی که کردی سحر بگری
 عزیز اگر میرد نفس جان
 برو که مرد را سپه بگری
 دلت در مکنای منجلی ماند

که کار است عبت ای مرد هوا
 بجز خسته بندگی کاری ندارم
 که بابر بخرمیرادت هم اکنون
 تو خسته بند خدا را بنده کرد
 سلمان در جهان کمتر هاد است
 مسلمان می باید بکردار
 ز دست نفس کافور کشش آمد
 جهان خورد این سگ مرد خوار
 چنان کرد از نمان شیرین
 که مرگ تیغ بر من کرد شیرین
 که باین سگ همیشه هم تراوم
 سگی را بود که روحانی کنم
 دلم ناکه بود در بند از تو
 فرو ناید دو اشکم که بر سر
 دل بافت ماند جاودا
 بجز نانی در روز فرج دل نشانی
 منت در چار صبح نکاشته

خانگی که این است این نفس دگر
 کز آن کجک کجک کجک کجک

ث در تبیلی انداختی نو
 دمی اندیشی اهنای که مردند
 سبک و جان نمبر که رسیده
 دلت در خون نش در تابان
 ز راه کاروان کیو فاده
 بر دشتاب تا آخر ز جان
 رفتی کاسه در راه
 بر آن چنری که پنهان
 ز تو این قوت بازو نیاید

رتو و عباس و سسی ساختی نو
 رسبند و چو مردان کار کرد
 تو خود را در کرا بخانی کشیده
 شده پهره تو خوش در خوابان
 نه خست سبزبانو بر نهاد
 کبوت آید آواز در آس
 بجفت و کوی بنشستی
 جوامه زان پهن آن رسیده
 که فعل زاج بازو نیاید

حکایت کو و خفتن او بر سر راه

گرمی برده بجفت از خورده دان
 در آمد کاروان رفت چون
 چو شد بیدار و خواب از کافان
 چرا خفتی که کرد آخر چنین خواب
 ندانم تاج خوابت دید ایام
 که آن شبنم کف آشفته بودم
 درینا چو شدم از خواب بیدار

که تا وقت در آمد کاروان
 کجا آن هفت که را خبر بود
 بدو گفتم ای که کاروان
 که کجاست همراهمان اصحاب
 که خوش در خواب کردت بجا
 که هم کر بودم و هم شوم
 معنی یایم ز یک پیراه امار

حکایت دهم اندک طریقت

شیدی حال بوضع جانی
که چون خورشید روشن روز در
نونی هم پرده اندروست خوا
چرا بودی چو بودی کار افتاد
ترا چه جرم آوردنت اید
معاون مفرار کانت لیکن
از آن مغربیات افتاد حیوان
ز انسان اینجا که خلاصه
وزین بهشت آسمان در راه
همی بر چه از کمال و اهل دور
جادوی بودی اکنون شیفته
خان خواهیم که بر رتبه او
ز رتبه سوئی بت نیستی کام
نهادت بر که بند است عازرا
نهادت بر که کردند زانها
چه دانی ای بریر که ز او

که گفتندش چرا خرمی را
بنابر یکی حسه و مانی در اند
نرا ندی حسه فرو شد افتاد
چگونه عجب و شوارت افتاد
نونی در راه معنی مفر هر نو
بنات انگی معنی معانی
وز آن پس حیوان کت آن
وز ایشان سید سادات افتاد
بیاید رفت تا درگاه مولی
از و طبع حقیقت من نفور است
بدی ناشی اکنون شیفته تو
مذاری کیفی خود را معطل
برون می آئی از یک یک انجام
از آن جان می بیند ان چنان
یک یک دم شود یک یک کرب
که تو بر چه باری او افتاد

سی کو زیر کوشش پروا ریند
 جهانی بار پرستش نهادند
 به از کوه است بار و دانه
 چو کبیر نه از دبار کرانرا
 بکینای بیجان او دراید
 چو نور جاودان آید به پیش
 بدل کوید که چون کستم چنین
 منم این مایه ام من این بخش
 چو ناسپنای مادر زادگاه
 چو پند روشنائی جهان او
 تراجم چون سر آید زندگانی
 از این تاریک چه چو نور کردی
 عجب مانی دران چندان عجب
 همی پسند آنکه چشم تو کند کار
 دران حضرت که امکان بود
 کجا آنجا وجود کس نماید
 به پیش آفتاب عالم آرا

زیر بار کوشش او ریند
 زیر بار کوشش خوی دادند
 همه آفاق خورشید است او کو
 بکینایت به بند آن جهانرا
 همه عالم نشان او براید
 فروماند عجب آید ز خویش
 ز شک چون آدم سوی نفس
 که نور من همه آفاق گرفت
 که باید نور چشم خود بگرد
 چگونه خیزه ماند آزمان او
 در العالم بعین پسندی
 قرین عالم به نور کردی
 عزت آید از چندان غا
 همه خورشید منی دزه کرد
 فلک چو ذراتی عکس بود
 من چون در برابر طلسم نماید
 کجا ماند وجود سایه بر جا

<p>ایزان پس برده هستی برآ همی چند آنکه کردی بکب و اگر بد کرده زیر حجاب پیشک و بدی در کار خویش اگر شک است و کرد کار و کرد</p>	<p>سر از رفت سوی هستی برآ همه آگاه پستی پیش خود تو و کرد باز ز کان هم رجا همه آینه کرد از خرمی شود در پیش روی تو بدید</p>
--	---

حکایت نگاه کردن فی نیک و بد

<p>سبای کرد در آبی نگاه چو روی دید نامعلوم و ناخ چنان از تیره گردانده و شک زبان گشاد و گفت ای صورت برای از آب زشت سیماب چو بر پیوه بسیاری سخن گفت تو هم در آب رویت کن نگاه چو مرغ جان فروز بدید و با سب روی سبای پشت آرد چو جان پاک در یکدم بداد ز دنیا تا بعضی غبت بیار</p>	<p>بدید از آب روی رستگار از آن رختی و دوش بر سر که همش آفریده آبی سبک که این دیو در عالم تراکت تو در آتش هستی پانی نه در آب ندانست آن همه با خویش گفت به من ناخود سفیدی بایگاه به پستی روی خود در آب عالم سفیدی در سر و غوث آرد قدم حالی در عالم نهاد ولی در ره وجودت و بجا</p>
--	---

زانامک و خروش که بخت
 و اگر با نفس سببی دای تو
 و اگر بی نفس مبری پاک باشد
 ترا چون جان پاک رفتن بد
 بهر آنکه هی که نواز خوش مرده
 نبات هر چه برخود میسر دان
 از آن پس عالم خواصوشی آید
 بدون مرده آمد شور امام
 نو اینجا شومسی آگاه از خوش
 چنان مستغرق آن نور کرد
 اگر داری ازین بزرگ شایسته
 صفت آن بود کامروزی خوش
 همه حق بند و بی خویش کرد
 درین معنی که من کفتم شکی نیست
 مثالی باز گویم با تو از راه
 چه که عمری بخون کرده دیده تو
 تو نمیکوی که کردون آنچنانست

چه چیز کتب با شایسته و نور دور باقی ماند نور علی نور

که این نفس دنی بهم صحت است
 بسی که بذر سه نامایی بر تو
 چه در آتش چه اندر خاک باشد
 نباید خوشن با خوشتن بد
 بیاکس را که کوی از پیش برد
 چو زیر خاک رستی باید برد
 مقامات رست مدحوشی آید
 درون مرده ظاهر مشرب و آرا
 که اینجا آگهی بر خبردار پیش
 کر آن لذت رستی دور کرد
 تو داری در ره قرب بطاعت
 بود آن حضرتش در پیش بی مش
 بگو هر از دو کستی پیش کرد
 نوبی چستی و عالم خبر یکی نیست
 که جانت شود پس زار آگاه
 مثالی مثل این شنیده تو
 که حشمت دیده با غفلت بودا

پس آن خبری که شد در چشم ما
 گرفتار آمدی در بند مستبصر
 بضع حق گزاف از پستی
 که اشیا این چنین بودی که پست
 نه با حق گفت مترکای الهی
 اگر پاره کنی دل را بصدای
 همین چشم و همین عقل و همین گوشت
 اگر زین بی نیازی گشت آگاه
 خدا داند که این اشیا چگونه است
 بماند از منظر معنی پوست با تو
 تو سپاری که چسبیری دوده
 مثال این هسی یعنی و گرنه
 یکی کان یک برون باشد ز تعدا
 همه باقی یک چسبند جاوید
 دو عالم عند قد در بای پورا
 هر آن نقشی که در عالم پیدا
 کلید در در آن پیدا نماند

مثالی نیست پیش ابرو و عاقل
 مثالت آنچه می بینی نه آن خبر
 حقیقتهای اشیا باز بینی
 سوال مصطفی کی آمدی را
 بمن بنمای اشبارا کما ہے
 نیاید آنچه دل باشد پدیدار
 همین جان همین فهم و همین گوشت
 مبرز نیاید فطانت را
 که در چشم تو باری بارگشته است
 مثالی نیست اندوخت با تو
 ندیدستی تو و نشنیده تو
 یکی است این جمله در اصل و گرنه
 نه آن یک را ثبات نه تعدا
 ز یک یک ذره عیون تا بخورشید
 ولیکن نقش عالمها غور است
 دری نسبت حس از اکلید
 که هر که نقش بر در بماند

کسی کو نقش بی نقی بدیشت اگر بی صورتی گریشت و که نه درده معسره در پیش اگر کوئی که صفت این هر چه بدست همه زاپسند فانی و همه اسیر جالت آنچه دانستی و دیدی خیال دو هم و عقل و حسن و قبح ولی چون زان مقام آید	چو مردان ترک انجور بگریشت بذر برختی و تواری زندگانی نذار می زندگی از دور پیش بگویم راست گری بشوی راست همه همچون طلسمه حج برج صدایت آنچه در عالم شنیدی که هر یک در مقام خود تمام است خیالی پسنی آزا هم کون تو
---	---

حکایت سوال کردی محفل از کجی

یکی پرسید از آن اندوه مخون بیا سوره که آن کفک در دم بین آن شکل رنگارنگ ریا اگر چه صورت بن انسان قافله و زوالش مالک است بمانش باد و او خود هیچ شود فانی مانند ما که آن هم اگر نوزد دل کرد و دیده آ	که عالم صفت کفا کفک صابون برون آور از آن ماسوره عالم کز آن ماسوره میکرد و دیوید دوم صورت که احوال بدست اساس کل شئی مالک است رنجی هیچ ناید چند جهان در هیچ هیچ اندر جهان نه در چشم تو در مانند دیو
--	--

همه در دل شود چون دانه کم	بلی در حبه کرد و قطره کم
عصاره دست موسی اردشاه	همه باطل فیه و پرده عصاه
بگشتم حبه اسرار سپهر باز	حجاب آفرینش خود بر باد
اگر این پرده از هم برداشتی	همه حبه یک نه پستی و ندا
زهی عطار خوش کفارش باد	وزین اسرار بر خوردار باد
اگر پرستی از شاخ مصیبت	نکردندی چنین گنج مصیبت

حکایت کرکین پاکدین

بدان ای پاکدین کرپاک را	که آن بیاعت که زیر خاک را
خدم پرده نهنی از کوی دنیا	نه پستی تا نزد بکر روی دنیا
چو پستی رفی از دنیا رفتی	در هرگز دنیا در نفسی
بعضی بار کاپی یاب از تو	بچه شسته حله و در کشی حور
اگر آلاشی داری بکار	در آلاش بیانی روزگار
همه شرکت حواست در را	همه الپس و دیو و دهم بد را
همه مرک تو خوبی ناخوش است	همه حشمت بدوخ آتش است
هر آنکه گز جهان رفی تو پرو	نخواهد بود حالت اردو پرو
اگر آلوده بالوده کردی	و کر بالوده آلوده کردی
چو تو آلوده باشی و نه کا	کندت در بهن و خود گرفتار

دگر پا بوده دل باشی تو در آ همی نا تو چگونہ رفت خوا اگر در پرده در پرده باشی نبرد هیچ بنا دل سفیدی	زار و زخمی که در این درین ره بر چه بسوخت در آن چنبری که در و مرده نه خبر و هیچ کناستی
---	--

حکایت منائی کی و اونی کی

شعیدم من که بود دست او سا چو کرد این کار سال شصت و چو عزیمتیش اندر پرده آ بجست از جای بودش و زنی زبان کتاب و کای باران میبند غزیرا هر که دلاسه خمر کرد چو عیسی زنده میرای زنده با دو بیمار بت جانت را و تن را ز بیماری تن مرگ رساند بروزین هر دو بیماری چون تو بخوری و رنج تو زدن است اگر اینجا نکرد د از تو این و	که خسته مکرده را او از داد پس از نهاد دو یک و زرع آفا کرید است خمر کمرده آمد برون گردار و ز نورن سر جو خری باجل که دید اینجا و بند خری ز بخت و خری نیست و هر که تا چون خسته غیری در کوی ز هر دو دور کردان خوشن را به بیماری جان مرگ رساند و گریه غرقه دریا چو ن شو که رنجوری ما در زاد این است بمانی از کمال جاودان دو
---	---

چو در دنیا بگردن بافتادی
برینا در بمرک افادنت
چو اینجامردی آنجا زادی آید
خوشی این جهان خواری آنجا
بوقت مرگ جدی کن باگرا
اگر با تو هست پس گودی
اگر اینجاست نه مرد کار آئے
کسی کو کور عیسی داشت جارا
کسی کا حین زمانه در کور زاید
از اینجا بر داید چشم روشن
اگر با خود بری یک زره نوری
اگر گدازه نورت کشت مهر
وز آن نور تو بر می شتاب
به بسیاری بر آید اندک تو
چو با هم آید آن نور فزاید
نه چون رنگ زین بسیار کرد
داگر بی هیچ نوری مرده با

ببین بیدار که در جی برآید
بعضی در بگردن زادن است
سخن را باز کرد هم پیش تو
هوا و حرص می پاری آنجا
که بپاربت نبود با تو هسرا
نوشته چهار در زاده عقی
بعضی کو دک می پاری
چو کور این جهان است آن جارا
دو چشم او بعضی کی کشاید
اگر چشمی بود چون چشم نور
بود آن نور خورشید حضور
بعد از آن سوز سهرارو
در تو بین ز بری کشاید
شود بر نامی بالغ کو دک تو
شود آن جمله بر جان تو
بهم چون زد و کشت و کرد
میان صد سهرارو آن چه

مانی چون پیکر پوت بر پوت
 به پنهانی جان در پوت مان
 اگر مغری بود در پوت مان
 اگر در پرده دل حشره دار
 به چشم مرغ دار حشره زرد
 به فرزند زاده دار کار به
 چو خواهی کرد بر آتش که از
 بیاید اندک کربت بسیار
 چو اندک باشد بسیار کرد
 ز تو کردانه معنی بر آید
 نمی پستی در خان سرا فرا
 ز خود غایب شود در هیچ جا
 همی چسبند اگر از خود می در
 نه در صورت بعد معنی کدشتی
 در اول نقطه گشتی هم اینجا
 همانی تو که بودی لیکت
 اگر از صورت برای در میان

و اگر مغری عجب از صورتی که میوزی که در پوت مان
 و اگر مغری عجب از صورتی که میوزی که در پوت مان

همی سوزی و نبود مغرت آید
 که دوزار خوشی دوزار دوت مان
 میان مغنه اید دوت مان
 دلی بر کار و کاری مغنه
 در آتش میجوی که در دفره
 که ممکن نیست جز در پوت مان
 ز از مغنه اندک کربت عار
 بسیار دانه کربت خرد
 چو یکدانه بود حشره دار کرد
 از آن حد شاخ چون طوطی
 که هر یک پیش شخمی کربت زار
 که تا به ساعتی کبری کجا
 ز زیر پرده خود می بر
 از آنکه گامی نامی کدشتی
 کنون از عرش کدشتی هم
 که این ساعت ترا از حق تبار
 عیان کرد در چشم تو مان

<p> ز صورت در گذر خاک کردی کسی کو خاک کرد دل شود پاک رین این جسته اسرار و کون اگر نه خاک اصل پاک بود ولی تا نفس سکنه نمیشد سگ نفس تو اندر زندگانی اگر این سگ شود در زندگی خاک </p>	<p> که چون تو خاک کردی پاک کردی که اسرار دو عالم هست در خاک که سپهر می آورد از خاک برود کل آدم کج از خاک بود تو اسرار زمین هرگز نمیشد برونت از منکار معاینه فقه اندر منکب رو شود پاک </p>
--	---

حکایت پیران که کشتن و در کوهستان

<p> کبوترستان یکی دیوانه بگفت چنین گفت او که شتی خلق مرد چو زیر خاک کبر خاک کردند ولی کردند از این منگان سفر این است و راه این قرار در یافا کین سفر او سفک شد بعضی میدان که راه بی گشت بر و بر کن دل از بازار زد اگر پیدایش از کشتی شود بدو گفتند که کور را کیت و لیک افتاده اند از منگان منک کردند و کلی پاک کردند در آتش افکند دور فلکشان ز خو بگذر که کار این است باران بنابر یکی در افتادیم و ره رفت بر می میزه چرخش نور جات دل و جان را منور کن بعضی بمباد چشم جان جاوید می نو </p>	<p> کبوترستان یکی دیوانه بگفت چنین گفت او که شتی خلق مرد چو زیر خاک کبر خاک کردند ولی کردند از این منگان سفر این است و راه این قرار در یافا کین سفر او سفک شد بعضی میدان که راه بی گشت بر و بر کن دل از بازار زد اگر پیدایش از کشتی شود </p>
---	--

جان پاکر چشم دروان
و کر خواهی که آن چشت شود بان
که بعد مرگ جان مرد دانا
چون رافت باید تا نسیر
مروبی دانشی در راه کراه
چراغ علم و دانش پیش خود
کسی کور چراغ مستقیم است
ز دو حضرت کمال است اندرین
اگر دانش بود که در این بود
سخن چون از سر و دانش بر
سخن که کوئی خود بسته کوئی
چونزدان کوهرت داده است
بدانشش گوش اگر عیادلی تو
اگر برهم نمی صد پارسان
بود بی علم زاهد سخن بود

وزان بسیار کس را بچرخدان
برو جان در کمال دانش اندان
بود بر سر چرخ لای آرد و
زدانش نیز جابر اوقت با
که راهی دور و تاریک است چرخ
و کرنے در پی افنی مسر کونسا
کجبا او را زیاده شدیم آ
قمای محض و دیگر جان آگاه
ترا و دانست را بار نمود
سجائن پاکند آسایش در
تر اہمہ کر نیار و زرد و
شکر آن زبان اکن کہرا
چرا آخر حسین چا صلی تو
چو علت بیت کی باہی را
قدم در علم زن امیر و کالو

نیست چنانچه خواهر گرامی خود
 محکم خورشید خان کوکشت
 لوردهنده باشی و کوئی

حکایت مختصر عالمی مسجد نماز گزار چلی۔

ستاد اندر نماز پنجاهل احکا

مسجد در محفت آن عالم را

کبی المیس را دبد استاد
 بعین گفتا همی خواهم که اکنون
 ولیکن زان مزارم طاف با
 اگر دانا بودی بای بستم
 نقان زین صوفی در علم مانده
 در این دریای مغرق غوطه مابد
 خوش بر روی دریا در کوفه
 سخن تا چند راستی در نهان
 چرا چندین بگرد کام کردی
 اگر در راه دین در دیت بودی
 هر آنکس را که در کار گرفت
 سخن کان از سپهر دودی در آ
 نرا با علم دین یک ذره کردی
 نرا با علم دین کاری سپاه
 برو کاری کن کن کار خاست
 اگر یکدم بگرد در دیت
 برد اید در این ره هر که مرد است

بدو گفتا چه کارت او فاد
 که جا اهل را برم از راه پرو
 که می ترسم از آن دانای
 چو موئی بودی آن نادان بستم
 ولی در رسم خود چلم مانده
 نه دام زرق و دلق فوط با
 چو غواصی نهانی چند لاف
 که ماضی بر سپهر راه بد است
 که اهل درو را بد نام کردی
 ز نامردی خود کردیت بودی
 همه جان و دلش در کار گرفت
 کسی کان بشنود مردی بر آ
 بود بهمنه ز علم تن بخروا
 بقدر علم کردار س پای
 که علم دین نرا حرفی تمام است
 شود علم ایمن عین لقیبت
 که کلرد عشق را در این دروا

سخن کر علم کوئی راست است اگر علم لدنی داری ای دوست چو علت هست بر علت عمل کن کسی کو داند و کارش نبرد شتر مرغی برفت کادر کن	مرا از اہل دین درخواست است بود علم تو مغروران دگر بونست پس از علم و عمل سپہ ارسل کن برو بگری کہ اور خوشبختند چو مرغی و چو اشتر و قحطند
---	--

حکایت کشن جی دی بک و مرثیہ

کر مردی ز مردان طلب کار شب میکت خوش بر کرد جا کہ ناکی کو مردان را پرستی خرا کر از عمل سپہ ایت نودر بچار کے اول قدم نہ چو آن زمان کرم را بر کشید چو دوزان سرور برون نہاد اگر تو بی گنا ہی کر گنہ کار چو آن جوان کرم کستردہ آ مشو ابھاری چپہ نہ نمید اگر افتد بعض بادشاہ	بگرد کو مردان کشت بسا بکوش اور سید آواز پاکے بگرد نیک مردان کردوستی بجز بچار کی سپہ ماینت وازان پس سپہ سوی خان کرم کہ کاران عاصی در رسید ہر آنکس را کہ باید در کشادہ آست بجان پیشین کہ سلطان میدہا ہمہ کردار بدنا کردہ آبد کہ چون پدا شود اشتراف ہم افتد سینہ بر کج گدا
--	---

<p>بر او به تا بدان خورشید درگاه که کاران بر ندان کوی جلا این المذنبین باید خدا را حق لا غشہ دلی باید شکسته</p>	<p>در این روز در این روز در این روز در این روز</p>	<p>کسی کو بر نهشت امروز در راه چو کار مخلصان اند خطراک نه چند مرد خود بین پشارا درین ره نیت خود بینی حشمت</p>
<p>حکایت الهامی در کسب نیت</p>		
<p>که مردی زان ما کردید خوا که بوده است او ز حاتم این بدو گفتند دی شد کار او را جهان بر خود نشین بسرد و آغا بسوز جان و در دول شکفته بخش آزا که آتش غیب عین هم</p>	<p>است است است است است است</p>	<p>رسیده آن پسر را سرالهی برو سوی خرابات و شان خوا پاد پیر و شرح حال او خوا بصد زاری غم دی مرد اینجا بهر کامی که در ره بر کفستی که ای دایره دنیا و دین هم</p>
<p>حکایت بحر و حدیث سبب سائل</p>		
<p>از آن درباری بر جان کشاو کسی مومن کهی ترسارون شد عجایب در عجایب شمارا که نه سپهر داند و نه بین پدار بکلی کرد تا که ده بود</p>	<p>بسی بسی بسی بسی بسی</p>	<p>یکی در بای بی پایان بساو یکی بروی این دربارون شد درین دریا که بی فقر و کنارت زهی در بای بی پایان هرا که آن دریا به زیر پرده بود</p>

جهان کرده چون پرشد بکن
اگر کوفی چسبده اند بهت پر
سخن اینجا زبان رامی شد
سخن را در پس سرپوش میداد
کسی را نیت فهم این سخنها
مشور نخبه ز کف لب زبانه
چو دریایی تغیر باش دایم
کمال خود بدان که لب لغت است
هر آن چیزی که گوی فرار است
هزاران دور میباید در کا
هر دم که تو برمی آید بدو
همه عمرت اگر پیش است و کریم
همی هر نخله جان معنی اندیش
ومی کاینجا خوش آمد خورد و خفت
چو دنیا گشت زاران جهانت
زین آب داری نه در پاش
کنو کن گشت خود از وعده من

مساند هست تا بود آزارش و
چو اینجا میماند هیچ کرده
که این حسنه عقل و جبار می
ز بار از سخن چون کوشش میداد
تو با خود روی در رو آید شما
یعنی داری مرغ از هر کجایی
چو مردان و غنک تر باش دایم
غلامان تواند افلاک و آسم
کف امروز آزاد عمل رفت
که تا هیچون توئی آید بدید
چنان باید که نداری بکی زود
کمال جانت را شرطی است نه هر
نواند کرد خود را رونقش
دو صد چند آن خوشی از دست رفت
بکار این تخم کاکنون رفت
مکن دهنه فانی و این کار را بش
اگر بد آیدت در عهده من

بسیار از این سخنهای
چو آنجا که غالی را در رعد لذات یافتی باران

اگر این گشت وزری را نورز
برگزار روز بازاری نه از سر
برای آن فرستادند اینجا
اگر پرون روی ناکشدند
دو کس اورده دین تخم دانه
یکی ضایع کند است آن تخم در
همی چون قوت بر خورند ز راه

بکار می روز را و اندک وقت در روز نیست کار و اندک

در آن خرمن به نیم ازن بر سر
بکار این دانه چون کاری کند
که تا امروز سازی برکت فردا
تو خواهی بود در سواجا و دانه
ره دنیا بهر دو برکت دند
یکی می پروریدش گاه و سگاه
یکی بر خورد و دیگر بر سر آمد

حکایت بنو سنانند که زندان خستاد

سبوی می شد زندی ز طاعت
چون خور آن باده کفشش کرو
زهی سبکو کرد بر خیز و رو
اگر از زنده داری تو با خویش
تو را قیمت بعلوم است و کرد
بگذرا که علم و کام دارد
فشانم در معنی بر تو بسیار
تو چون ز کس چشمی نه اند
تو این ساعت که عقل و هوش

که این ساعت کرو بتان و کند
کرو گفت منم کفشند نیکو
بیزری نیم جو وقت کرو تو
بیزری تو بزد کس از آن عش
تو همچون من در آخر و شکار
بدان ازری همان مقدار
ولی کی کور پسند و رستخوا
چو سینه بر همه کوشی و نه کرد
نه بنوشی سخن نه کوشی دار

در آن وقت که غصه مویش بکشد
گر خواهی شنیدن مرده و خاک

حکایت بواند در دنیا و کبریا که میسر است

<p>یکی را و بد آن دیوانه دین به گفتن اجمعی بد ترک آنگاه یکی که بود او دزد کاسه چو این ترک اجمعی بد کر جهان نه مینی نشنوی همچون کر و کو رفیق دست راست از او تو رفیق دست چپ را باند نه نیازی از نماز خویشین یا نیایی در نماز آلا بعد کا چو که بروی شوی بعد از آن نظاره میکنی از بفرار نماند غصه بگذاری و تازه غمت آن بخله بی اندازه شد چو بگذاری نماز خود ببرد نم می دل در جهان داده بسی</p>	<p>که ترکی مرده را نمیدادین که زنده بود و با افتاده در چاه کنون چون بشنو و نصیحت چو خوا کر ز بر زمین نازی زبان شد از آن اکبری این چندین شود قسم بر کاغذی نهاد از تو ز بس که تعصیب نبوت پست نماز تو بشهر کافران با حساب زر گیتی و کار بازار چو حسد با سر اندر زمین و زمانی دل در و حاضرند از سیک تر از نمازی برخاز که آندم لکیت اندر تازه فتنه ندانی تاجه خواندنی و چه کرب سراز عشق خدا تا چید چچی</p>
--	---

اگر خود این غارت ای بسکند	که انجانی کن از خوش کن
نودانی گاین من از غارت	برشت در جویست نامی راز

حکایت سخن سوز و غم که غمزه کاوانی است

شبنم آن روستائی این سخن را	که غمزه قصه کاوان دریا
کوی پر آب اندر ده منبر و کرد	بیا به از خری کاوان در کرد
همی پس کن کاوان از آب برداشت	بر غمزه و شش آورد و ز جوش
بد و کشت این زمین بستان و ده	کزین بهتر نخواهی یافت غمزه
چو مرد آن دید کشت اسیر راه آ	که این ریش زانای بکند آ
چو هر کس پادشاه ریش نشوشت	چو غمزه کس را چنین غمزه ریش آ
چو ریش دید کاوان این غمزه را	مدام ای ریش کاوان این غمزه را
نوکر با حق شب همی راز کوئی	و کمر روز آن ستمها باز کوئی
کن کر بنده خاص حسد آ	که باشد شرک افعال مرا
چو تو بفروختی طاعت بعد با	ببین ببدان که حق نبود و خیر
ربا و عجب کوه آشنین است	نمیدانی که کوه و دوزخ این است
جوی عجب نوکر طاعت چنان	مال آتش اندر غمزه است

اگر تو طاعت آشنین است

حکایت مالک گذاری خیل چ

فول کرده کار او فدا ده	بجای آورد و چل حج پا ده
------------------------	-------------------------

<p>مگر گنج خود اور خبر بود که چل تج سپاوه کرده ام چو دید این عجب در خود مرد که چل تج سپاوه این ستم کار فروخت آخر بنائی و یک دو ز دوش محکم قفائی و بدو کشت که آدم هشت جت را پر از حور که کن ای زان مردی مرا نو کوفی من بگویم ترک این کار سر را کنون ترک کار خوشی من بگویم که ترک کار خود کن درین مربع بنده چشم کوکا تو هر طاعت که این ساعت توانی</p>	<p>کند ز کردش بخاطر این خطر باصافه بسی خون خورده ام من دی کرد که چه پست بنائی می فروشد کو خردا یکی پر از پیش درشت چون که ای خراین زمان خود خورده بدو کندم بداد از من دو که نامردان کجا و تو کجائی ولی وقتی که وقت آید پدید بسی جی بر کی اندر شکس ولیکن هم بگویم که بد کن که شتم بیک هم بیک آوردن بجای آور کنین هم بارگانی</p>
---	---

حکایت درخمشن کجی

<p>کجی درخمشن و جامه خمش بدو کفشد تا اطلس شود راست بدین آن مرد درخمشن خورد و گوشت</p>	<p>که اطلس باید م با است با ز کرباست باید جامه خوا که سوکت نه رخا اهد درخمشن</p>
---	--

راین راه ای سپهر پادشاه
 رت زرین شد امر و راستی
 رست تود ۴ کجی به ایام
 جبری کمرستوحی یافت رو
 جهان شبت چو برتی باز خند
 کز داند وی ازین اودی حیرت
 اگر شبت کار تو همه ر است
 تو چون تیری برو سگر زین باز
 چون دل داری آخره دماغ
 چو بام از یک لکه آید فرا
 چو تو بر کف خورون مدار
 که انی ر است پادشاه
 تو بی سپهر چون کرسیانی نما
 ز خود سر در کن که پوشیدار
 برا آخر چو پیکار آید
 منت دامت و مرغ جان
 بوقت ترغ در خود شهره افشا

درین آسیا چه خنک و خوش
 بدر بازت هند فرو دار نما
 و لیکن باشد این کجی هر دم
 لکه خواهد زدند اندر قوت
 و زان پس پیش رفت بازند
 که بر رویت روان اشک حیرت
 ازین خوان کر نه بر باید جا
 که از پس سگر دیری کس باز
 و پستان چه پاری ارکلا
 نیاری طاف آشوب و آب
 سر خود کیسه چون کردن آ
 که با کوس و علم نبود که آ
 سر دین شبت زانی نما
 که تو سرست سر کرده دار
 فرو کرده رسد افکار با
 نه نمانی نه جان با خود چه
 که مرغی ناکر که کردی آزا

ساجی بر کشتی و نوحه اند
فرد شو در پی اسپه آرا

هنای بر بزم و آن بماند
کجا رفت دی ای عطار آخر

ی کربنیکر سالک فرماید که

خبر یابی ز شایدهای بسیار
یعنی دانم که احسنه شاد کردم
چو در دی هست درمان نبراشد
شود ظاهر چو آید وقف فرمان
که درد آید ز منت حصه ما
نه حصه ما ندانجا و غصه
که خوش خواهیم بودن بعد ازین
بهر دردی و اندوهی که دیدم
پایان زود بشتا هم آسجا
بلاست اینکه چیزی می ندانم
که بسیاری خوشی داری
علی الاطلاق لذت جمله است
ز شوق ذره و کبر بوی
که کلی این جهان زان خود

عزرا کر شوی از خواب پدا
اگر چه بسله در اندوه و دریم
چو خاری هست ریحان نبراشد
اگر امروز ظاهر منت در مان
از ان ارضه گذشت این قصه ما
جانی زرا که من مانده حصه
بد استیم بی شبهت یعنی ما
بهر رنجی که ما اینجا کشیدیم
کلی شادی عوض پسیم آسجا
و رای آنکه ما جمله در آنیم
چرا ما خوش دلی امرد درو
زهی لذت که نقد آن جهان
از آنست که بود بگذره روز
جهان جاودان خوش خوش شمان

همه سب از جای آید
همه رو حایان آید
همی به گوشه آید
که آید بایت کزن شب
که آید از وجود خود می
ول و دین جان و ای آید
همه حوران در آن مجلس
در آمد دتی و شد از
میر از خود که در آید
هم اینچاسته آن در می

از در می آید و سر می
از در می آید و سر می
از در می آید و سر می
از در می آید و سر می

حکایت من حکیم هندو شهر چین

<p>بفرض شاه کرستان زمین شد هفت کرده زخته استنش زبان بکشد و طوطی میگوید که کر و زری هندستان زمین جو اجم باز آری کر لوان ز چشم هم نستان و رمان نه هم ردی و رانه عمار چند پیراث کفتم با شمار از بر آن طوطیان و ستان بکر و شاه رتند و مید همه در کار و فارغ از همه کار</p>	<p>حکیم هندو شهر چین شد شی را بد طوطی میبینش چو طوطی دیدند و را بر که از همه خدای کار برد سلام من سارا نام رسانی بدش کن کوی کن و جو رمان برند ان هفت چون نو کوار چهار دمارد ز دشمار حکیم آخر چو بید و ستان شد هزاران طوطی دل زنده مید کرده همه یکی شکر بفار</p>
--	---

ملک سر سبز ملک تر آید
 حکیم شد آن اسرار بر گفت
 چو بشنید پاسخ یک سخن
 چنان ارشاد افادند بر جان
 ز حال مرگ ایشان مرد بسیار
 با خرسوی مین چون برفت
 که باریان از غم تو جان نبرد
 چو طوطی این سخن بشنید در جان
 چو بادی آتشی درخوشتر زد
 یکی آمد قریب او بشناخت
 چو در کلنج رفت و آن طوطی خوش
 نشست او بر سر قصر خداوند
 مرا علیم دادند آن عزیزان
 طبکار خلاصی هیچو ماکن
 بپراز خویش تا یابے رها
 هراتکاهی که از خود دشتی
 بجای آوردم لاریان خود از

کمیسر گشته همای قراش
 غم آن طوطی عشقوار بر گفت
 در امت و ند کیر از درختان
 که کفشی جان بر آمد جله را پاک
 عجب ماند و پشیمان شد کفها
 سوی آن طوطی آمد راز گشای
 همه بر خاک افادند و مردند
 بزد اندر قصص نخته پرو با
 تو گفته جان بداد و ترن زد
 گرفتش پای و اندر کلنج انداخت
 ز کلنج بر پرید و شد چو آب
 حکیم هند را گفت ای پسر
 که همچون برک شو خاک بر آید
 رهایی بابت خود را راکن
 که با مرده بکنند آسایش
 توان جت از همه داجی پستی
 کنون رستم بر باریان خود باز

همه باران من در شب بارم
 چو نو مردی بهم جهان رسد
 چو نو مردی زنده جاودگشتی
 چه خوابی کردی کلخی بای تو
 عزیز اجد کن کرار از جوئی
 میدان گیری چندین خود را
 چو وقت خواب می آید فراش
 بوقت خواب چو دمی بمانی
 به انسان عیبتی داری تو در خواب
 چو راه پنج حس در خواب است
 چو اوقت ریاضت جان بشی
 غرض امتی ای جوینده را
 چو خفتی قطره قنوت بفرم
 و گر کوئی که جان است بی تو
 به پیداری اگر از خود شوی دور
 دل از خود به پیداری نشان
 و گر نشنم تار یک و روشن

من خورشید را بجا در چه کارم
 سخلو نگاه غصه آر مسد
 حشر را زنده جاودگشتی
 قنای خاک بر بالای تو
 که تا خود را ز خود می باز جویی
 پدید آری ز غایت حسه در
 چرا میسازد از اسرار با
 چگونه بهرست باشد معانی
 که یکجاست با تو اش و آب
 چرا ذوق ندارد جان مست
 ترا در ذوق می آر دیگر
 که خود را خفته ببار کن باز
 شد او در چو دمی در چو دمی
 که دارد سوی ندیر بدنش تو
 چو خفتی کشتی اندر چو دمی تو
 که میسازد به پیداری نشان
 در ایند ریا بود چون شیر در غن

ولی روغن جاکت و شوش	یکی کو شیر بد در آب شوش
که شود مرد مستغرق حلو	شوا بنجا حلو لی انی فصولی

حکایت ابن بد بطایع قدس

<p>که طالع شد ز برج خاک بطام سه باره سی هزاران سالی در راه ز پرده بایزد آمد پدید آمد هکساجش آمد بایزدیم بایزدکی رسد بنده درین راه عجب باشد که اینجا کس بدیده است چه جز است اندین دریا عجب که در دریا ز خود کس را نشانت که یک ششتم ز دریا باز بایست جدا هر قطره را بجای پدید آمد دوم نهار یکور است که اینجا نیست قبرش ز لطمه بد آمد قوی تو شو که ترک نفسک اینجا که تالین وادی آری برکنار</p>	<p>چنین گفته است آن خورشید سلام که من پریده ام در کاه و بچاه نذا اگر دم که یارب پرده بردا چوره دادند بر عرش محمد پرسیدند از و کای خاص درگاه چنین گفت او که هرگز کس بدیده است بد و گفتند کای خورشید انور عجبت گفت نزدیک من آنت کجا تو زین عجب تر از یا بایست درین حضرت سه قطره است و دند یکی دوزخ اگر نپدا زنت است سوم قطره است در دریا بی سر آمد مقام وحدت کل ملک اینجا ترا از روشنی بی غیب چاره</p>
---	--

ترا سیمی بسیار در ره دو
 که آن شایستگی حاصل کنی تو
 ترا خودی بسیار هم حضور
 حضوری چون ترا سپهره تاب
 هزاران میثوی در عالم عشق
 اگر سه ما شود در ره پدید
 چو عفت بهم و همچنان باشد
 نو پدید که جبهه آبی می ریش
 نراده و نذ آب زند کاین
 هر آن کهواره کاذره بگرد
 اگر بر سوی دل ره پیری تو
 برود دل جمع داراید دست مرو
 چو زیر خاک دل بر خون کنی تو
 پراکنده شود تا و امنانی
 ندانم تا دل آسوده جان بر
 نه حق باید که چندان یادگار
 چو دل بر یاد حق دارد رها

که جازا ذوق باشد دیده رانو
 هم اینجا آنگهان منزل کنی تو
 که کرد در درونار یک نور به
 دل تابنده در که نباشد
 که داری اساس محکم عشق
 و بگر که ما شود ناکه پدید
 ترا سپهر مانده و کرمانه باشد
 نو هر ساعت پریشانی کنی تو
 نو در آبی چنین کهواره ران
 بهم کن بو که کارت به بگرد
 چرا از هر ره غافل زری تو
 که نماند و امنانی در دست تو
 کرت انسی نباشد چون کنی تو
 حضوری جوی تا شما نمائی
 دل شوریده اینجا چون تو بگرد
 که کم کردی که آن یادش گذار
 بود در آخرت همراه جانت

بسی بادش کن و کم شود ران بد
چنین کردند مردان جهان باد

حکایت سلطان حقیقت

سخن شنو ز سلطان حقیقت بهر جزوی هزاران گل علی سخن سگرفنی کاغذ این لایب سلطان سخن در منطق لطیف چنین گفت او که در هر کار و هر حال چو دیدم آنچه جسم کم شد من کنون کم گشته ام در پرده راز چو کم گشتی ز کم کرده چه پاسب کسی ننهاد هرگز پای در راز که این سالک و چه راه آخر خدیجی از کما فی راست خا کسی کو در حضور افتاد بی حوا تو دایم در حضور خوشین کوش از آن بیت و زان حضرت عیسی چنان کن از نظر عقل و تیز	سپهسالار دین شاه طریقت ز گل محبوب حتی مشوق مطلق در ویستابد از برج هدایت که این کس یوسف بن ابوالفتح شانی بی نشان جسم بسی سال همی چون هفتسره در قلم شدم نیاید کشده کم گشته را باز چو در نه است در پرده چه پاسب که کس ایست پای راز و دخوا مثال این زن در خواه آه برون شد میرود سوی شای در این ره چون خدیجی برود دل حاضر بدو گیتی مغروش که ناچون خوشین بر گریز که در عالم یکی بسنی چه خبر
---	---

<p>برین در که چه ننداری نواید و چو نترود پست از یک جا بگذر یقین میدان که منور و پست گشت نبو جدار کشاید چشم جانت چو در چمن همه چیزی یکی گشت کجاست آن نیر خشی کوفت و هزاران قرن با سر شد چه کردی چو خود را می ندانی چون کنم من اگر صد قرن بای زنده کا بینه</p>	<p>که اندر متغیر جهان فرق است چه این یک بابی آن بدهش ولیک از پیش چشم خواه بهشت نذار و با یک سبحانی زبانت کجا یار دگر دوش کی گشت بهر چه اندر نگاه می کرد او که تا جائی بر آمد نام مرد که این گشت از دلت پر دهن کم نه پستی خوشتن را و ندان</p>
--	--

حکایت بنی کارگی بدن

<p>چنین گفت آن بزرگ کارگر که خانی بر پیر ادا ده پستی چه انجم چه فلک چه مهر و ماه چه لوح و چه سلم چه عرش و کرسی چه شرق و غرب چه ارقاق و افاق چه اسپهاری که در هر دو جا چه اندر هر دو عالم ذره ذره</p>	<p>که بود او نیک و بد بسیار دید چه پیش و پس چه بالا و پستی چه دریا چه زمین چه کوه و گاه چه روحانی چه کروی چه مستطابق چه بهر آمد برون از نوین ارکان چه لذاتی که پدا و نهانت چه اندر زینت دریا و فطره فطره</p>
--	--

<p>همه بنیادیت روشن چو خورشید ولی موئی نبویست باید از تو و کر چشم دل تو بر توافقت اگر میبایدت بویی هم از تو چرا اندر غلط افتادی حسنه</p>	<p>چنانک آن جمله می پسنی تو جاد تویی تو نهان میباید از تو ز عشق تو بر آید از تو فریاد ریاضت کش که پر شد عالم از تو چرا از بندگی آزادی اخر</p>
--	---

حکایت طوطی و آینه نهانی در پیش او

<p>شودم من که طوطی را در او چو طوطی روی آئینه به بند یکی گوئید خوش سخن مبارز چنان پس دارد آن طوطی دلبر چو حرفی بشنود کرد و دشتاد وجودت آینه است اما نهان است هر آن صورت که در نقش و کمال چو تو بر عکس کی صورت نهی تو پنداری که هر آواز و هر کار هم از خلقان هم از خود بخرد چو در آینه آینه نشینی</p>	<p>بند آینه اندر مقابل چو آینه را هر آینه به بند بر آرد از پس آینه آواز که هست آواز آن طوطی دیگر ملطف حرف کبر و چنان یاد عدم آینه را آینه داشت در این آینه عکس و خیالات همه با عکس خیرتی و نشینی از آن عکس است کنز عکس خرد همه پسری طلسم یکد کردن نه عینی آینه تو روی پسنی</p>
--	--

وجود آتش جهان چنان بشود
 جهان همه چه اندر دو جهان
 اگر عکس پسری بر نواخت
 وجود از ذره گشتی بدید
 بر آری تبه بزارت از گوش
 سراپای یکی کرد و چو فریاد
 شود چون پنبه آن موی گشت
 چو نوکیده پنبه سیر
 ز آینه کند از خود که من و او
 شوز بهار ای مرد فصول
 چراغ آنجا که خورشید میر
 چو جامی نه عرض باشد نه عهد
 بر آن حکمی که کردی آن بوب
 بر آن وصفی که حق را کرد خواه
 نو اندر وصف او چیزی که دانی
 چو دهم تو تو باشی او نباشد
 چو نه اوست و نه غیر او صفات

محمول در اینجا و اینجا حرام است و دیگر کنایه است

نماند پشم و آتش آرمیده
 چو عکس است و زار عکس است
 چو آن علاج آتش در نواخت
 شدی از هر دو گشتی سرگشته
 در آئی چون خم محنت در گوش
 چو مردان ترک گیری تبه و
 نه پنبه مانده پنبه نه کلاه
 نه علاجی کنی و گیر نه در نی
 که بر جای تو می بشیند آن نو
 ازین معنی که من کفتم علوی
 میان بود و نایبودی ایست
 نه اجسام و نه اجرام و نه اجزا
 عظیم و عالم و دانا و بای
 چنان خواهیم که آفراد و
 ز دقربای وصف خویش
 و کر و صفش کنی بگوینا شد
 صفاتش چون کنی شناس

بدوشناس اور ارادت این است	طریق جان معنی خواست این است
---------------------------	-----------------------------

حکایت پنجمین و نند ابله با شیخ

برون شد ابله با شیخ از در	بیدار از چرخ خورشید نور
ز جمل خود چنان پنداشت جاوید	که بی این شیخ توان بدخوار
بدوشناس اورا وفات شو	در آن بین قاصدین بقا شو
تو باقی کردی اگر کردی تو فانی	تو مانای عجب که تو می شنای

حکایت پنجمین ابو عبد محمد با شیخ

چنین گفته است شیخ هنر بگردد	که یک پن این جهان دیده
زین برای بوده است آسمان هم	ولی او گشته کم اندر میان هم
چه می گویم کجا افتادم اینجا	که جان در موج آتش ادم اینجا
فهم ناک در غم در ره بهر سو	چار خود من نیام بکبر سو
بسی رفتم درین راه خط ناک	نزدیم آدمی را بفر کف خاک
کف خاک است و پا و در میان	تن او چون طلسم کج جان

حکایت شانزدهمین و شفای

شفای را پسرانید ز پیا	فرو پوشند او را سفرو و پیا
کنند از جسد چهار و سه آغازه	که چشم روی او در چشم برآ
اگر سختی به بند رویش از در	چنان داند که پدش بکی حور

<p> چو طعناش به پند از درو بام چو بر خاک اقد از غم کر بیچ بخر نقشه نیابی از جهان نوبم ای خواجہ چشماروی امرو ولیکن صبر است ای خشنه را اگر چه جای تن در زیر خاک است درینجا جوهرت در سنگ پرده درشته کرد پند جوهر تو نه سجد و ملائکت جوهرت خلفه زاده کلین رها کن اگر چه پادشاهی پاس خود بمصر اندر برای نت شایسته از آن در ملک خویش تفرق اگر حاصل کنی کشتی با نوشایی در آخر هم در اول دومی پس نیکی را و دور صد </p>	<p> در اندازندش ز بالا سر انجام نیابی حسنه مغالی چند بهی بخر بادی سپی در میان چو چشماروی زیبارو مرو که تا در خاکت اندازند ناکاه ولیکن جان پاک از خاک پاک بر بخار طبع زنگ خورد دگر ره سجده آرد در در تو نه ناجی از خلاف بر سر یکلخت شو که ا طبعی را کن عصی آدم سپند چشم به دا نوجون یوسف چرا در صحرای که دیوت است بر جای سلیمان بفرمان آید دیو و پری با ولی در پرده پند آرا حول چه یک چه دو چه صد جمله خود </p>
---	---

حکایت انشای و شاکر احوال و شاکر احوال

<p>بجی شاکر داحول داشت نهاد که مار یک فراب رودغن بخت چو آنجا شد که کشت او دیده بخت بر استاد آمد کشت ای سپهر رختم استاد کشتش ای بد اختر چو او در بدن خود کشت می د اگر چسری نومی مینی بخر جوش نوه چرخری که می پستی نوشتن</p>	<p>کشت کرد را جانی و نهاد با و بر زود است کرد در جوش فراب چون دو و دید احوال عجب داشت وومی نیم شهادت بن چند سپهر بجی بشکن و در یک را با و شد این یک سکت آن گیتی د نوه هم آن احوال خوشی بخت ولی چون در غلط ماندی چه د</p>
--	--

حکایت کمر حق که در کعبه ان سلطان بزرگید

<p>یکی ارباب زید این شیوه در جوش ز غرض و زینش و کوفین این همه ها که کاین نهاد از هم فروشد ماند هیچ که نومی منافی از آن که باز کین عالم نهاد نهاد بگو العجب و اگر نود را صل اگر صد قرن میگردی چو پرگار اگر بر آسمان کر برز مسینی</p>	<p>که هر چسری که پنهان و پدید همه کشت منم چون مردم از پدید همین عالم همان عالم فروشد که نوه هم این جهان هم آن جهان با بر غالب آدم نهاد و نه چلای کرده اندر طلسمی صل نباید و صل که نوبیدار خرا این چرخری که می پستی</p>
---	--

در آن عت که خشی آیدت پیش	دو عالم در تو کم کرد و تو در خویش
و کرد در جوهرت چشمی شود با	دو عالم بر تو افتادند ز اغیار
نوی آن جوهری که می بدانی	که بر تر زین جهان زان جا

مناجاتی از شیخ علی بن ابی طالب

ز رب العزت اذخواست داد	که حکمت هست کامد خلق موجود
خطاب آمد که تا این کنج نمان	که آن یایم بشناسد ایشان
چو از بهر شناسائی بکنج	بکلحن سپهر و آوری بر بکنج
اگر چشم دل بسته بود	ترا میبندد کی رخنه بود
ز نور چشم سر چسری نیاید	دل را نور چشمی می بیاید
که عیسی را و حسن را چشم سر بود	ولی چشم دل عیسی و کربو
اگر هرگز دل را دیده بود	عجبهای این را دیده بود
اگر چه وصف آن عمری سپید	نیاری فهم کردن چون مدید
اگر یکدم حضور را بکوسی	ز و اسجد و اقرب تر شرف بود
اگر عهد ازل را آشنائی	از آنحضرت چه اکبری حد
بمعنی باز جان را آشنائی	سزای قرب دست ایشان
که چون از طبل تو آواز آید	ز شو قش باز در در آید
چو پیدل کرد و دو چنان نشند	همه بر سر عهد سلطان نشند

<p> بولی نام بازار پر سپه کلاه است چو راه آموزد و دلی زنده کرد بداند باز در عسکه از مانده ولی گریخت اینجا باز مانده اگر این باز پروردی باغرا و کر خه جواب نو ده شاه </p>	<p> کجا در خور دست پادشاه است رزق پادشاه چنده کرد کرین پیش از چه بود او بداند نه اورا پیش خود چون باز باغرازی بدست نه رسد باز زهی حسرت که از شهنشاه </p>
---	---

حکایت بان و کشین و بخاند پیرزن

<p> کمر باز بعبه شاه برخاست چو دیدش پیرزن بر جت از جا بسبوسی تر خوشی در پیش او کرد کجا آن طبع بود اندر خور باز گزنی محلب و چکل بدیش با خرجم نخورد آن چینه را باز همه بالش بر دم ریش کند زهر سویی در آمد شکر شاه نه گفتند کار پیرزن باز شش کھا چکوم با چنین کس </p>	<p> بشد نامان آن پیرزن را نهادش در بید خود بند بر پا نهادش آب و شتی جو فرو کرد که باز از دست نه خورد از سر بدان نادان بعبه بچید بعبه سختی طعین کرد آغاز که تا باوهی بجاند بگو بچید بد آن بازار او دیدند نگاه که چون سرشته ز ران چنان جواب اینجا او کرده است این </p>
---	---

کسی گوئد که این اسرار چه
 چو پی کم کرده اند راه کسرا
 کسی که بر آریخته بود از جنگ
 بماند ی چشم بر در کوش بر آ
 اگر خواست که در راه آید
 بجای راز بر بالای جان
 درین دریا کسره های میانی
 به پنج سال چو شد سوزنی را
 بستی برین دریا بستاند
 بی سودای آن اسرار چشم
 بی گشتم کرا هسل درویم
 بی اندوه کونا کون بخوریم
 بی چون عکبوتان خانه رستم
 بهر پکان کسے ترویدیم
 کسی بازند و میخانه بودیم
 کسی زمار نرسایان به چشم
 کسی با کافران در جنگ بودیم

عجب کنج در باز ارجوید
 چگونگی پی بری ای مرد شیدا
 هم او کم کرد پی تا توبه آید
 بهر بابی بر پائے پیر آید
 بغیر آتش اوده نام آید
 که باز از چنین رازی نشان
 که میداند کونا توبه آید
 کنون آن سوزن اندر فقر و نیاز
 چو آب از سر شد در قرقا
 هنوز از خاکساری نیم چشم
 هنوز از اهل از در برویم
 بی برخاک خسته خون بخوریم
 بی هیچون کس افتاد کفیم
 بهر پکان کسی بود و دیدیم
 کسی رخ بر سر خجانه بودیم
 کسی درویر نرسایان به چشم
 کسی با آتش اندر سنگ بودیم

کسی که بر آریخته بود از جنگ
 بماند ی چشم بر در کوش بر آ
 اگر خواست که در راه آید
 بجای راز بر بالای جان
 درین دریا کسره های میانی
 به پنج سال چو شد سوزنی را
 بستی برین دریا بستاند
 بی سودای آن اسرار چشم
 بی گشتم کرا هسل درویم
 بی اندوه کونا کون بخوریم
 بی چون عکبوتان خانه رستم
 بهر پکان کسے ترویدیم
 کسی بازند و میخانه بودیم
 کسی زمار نرسایان به چشم
 کسی با کافران در جنگ بودیم

کسی بناده بر دوش او نگذیم
 کسی نذر چپله سی پاره خوانیم
 کسی با کوف درویرانه بودیم
 کسی ناز و ریش سپیدار بودیم
 کسی بر خار و دل پر خار کردیم
 کسی سب بر سر زانو نهادیم
 کسی از فقر فرق عیش خستیم
 کسی با باز جان پرور کردیم
 کسی بود و کشته نابود بودیم
 کسی در پوئی این راز خستیم
 کسی مردی بگردیم و مجذیم
 بسی این راه را از سر گرفتیم
 بسی سبلی ماه و سال خوردیم
 بسی گفتم دل آرام نگرفت
 کون رفت آنکه خوف از خویش نداشتیم
 الا ای خواب خوش برده راز
 مرا بصر است تا این باز آگاه

کسی در حسد دل خوش او نگذیم
 کسی چون چشبان آوار نمانیم
 کسی با صوف در کاشانه بودیم
 کسی منت و کوی شهباز بودیم
 کسی بر دست جان انبار کردیم
 کسی با پای و هو می انداختیم
 کسی از عمارت خوش خستیم
 کسی صد و آب به باز کردیم
 کسی کشیم و که با سچی درویم
 کسی بر با ابدی باز خستیم
 کون نادیده بوئی نمانیم
 کون این بار نبرد بگر خستیم
 در هزار سه ساله مال خوردیم
 بسی خستیم و راه انجام گرفت
 که ناپروای کار خویش نمانیم
 بدست پیرزن او داده نمانت
 بعد عبرت رسد حضرت نام

پیش نهادم تاجہ کوئے	تو این دم خفته فردا چه کوئے
الای پس بخت در نهادہ	بدینا دین خود بر باد دادہ

حکایت اکا کاکہ کہ کشتی لک

کہ گفت داور می کن با فلک تو	حکروں کن رشتی بی ملک تو
ترا اندوہ نان و جامہ تا کے	ترا این نام و نیک عامہ تا کے
ز بس کاہل شہ ہودہ کر دیے	نہا د خویش را فرودہ کر دیے
نہا د خویش قربان کن منہم	پیش این سخن نشین منہم
ز سرور بجد معنی در آسوز	ز نور شرع شمع جان را فروز
بوزان نیم شب این تھہ بیک	برون پر زین کو تر خانہ تنک
کر آید شہرت عینی حکمت	منہم بیچ نام و نیک خلقت
ترا مال دینا دین بیا	چنان کہ آن باید این بیا
تو دین جوئی دل از دنیا شدت	نہانی کین فراہم نہایت
دل تو در دوروئی شد گرفت	نوامندی زیر کوہ عجب و پندار
یکی رویت بدینا کردہ تو	دکر رویت بدین آوردہ تو
بزرگ این دوروئی کوئی آخر	بچی را بس بودیک روی آخر
دلت را از دوروئی شین باشد	کہ شران پس دوا الو جین باشد

حکایت لسانی ہوا و وقت خلوت

<p> بجای غن میرفتند هر سو که از یک سوی بایرف و بکرا بهر سو بچ جانوان رسیدن یک دل چون توانی کرد صد تو صد باشی اندر عشق بارت </p>	<p> بجای دیوانه اسناد در کو فتان برداشت آن دیوانه گاه بهر سوئی چرا باید دویدن تو بکدل داری ای میکنی صد بار چو در بکدل بود صد گونه کار </p>
---	--

حکایت طایفه عی و عاشق دین دیوانه پان

<p> که هستم برای زت عاشق را ز بهر لغت غمخوار مانده که فلک من همه روی زمین است سلاح و اسب کجاست غبار است مذمبان و چکان خردمند همه مغرم نه چون تو بودم من این گفتم که دارم توجه که توانی بکل خوشبخت ز دیوانه شنو باری سخن را بوز و جملک یک را مرا بی مسیح تنگ دیوانه خانه </p>	<p> بر محمودش دیوانه خوار بد محمود گفت ای خوارانه همه عالم مرا زیر کین است شمارش کم سیصد هزار است بر من چهار صد پل است در بند غش با این همه میدوست دارم مرا این ملک و این کامکار بخندد آزان دیوانه گفت تو ای شاه که بعضی استیج من را هم اکنون آتش عشق یک منم بس کر سنه تو سیر ناسی </p>
--	---

<p>نذار عشق تو عاشق من کار بصد جو عاشق صد چیز باشد مراد دل چون کار است و نه با همه دل عاشق روی ابار است کمی سیکو مثل زد پیر بند و چو آن ضربده بر یک خشتی ترا دل برد و خرسیم نهاد بصد نوبت بختم شرح این را دلست که زمین همه حرفی شنود ظلمها زین همه دلها می مود نه می اسرار ما اسرار دان هزاران جان فدای آن حکم کسی کو علم لوت ولات دان ولی از کور سپنای نیاید</p>	<p>هر کس عاشق صد چیز باشد بکار خویش بی غیر باشد همه را خشنوایان گویند چنین آن دشمنان گویند</p>	<p>نوعاشق نیستی هستی جاندار بناشی مرد عاشق سپهر شای همه دل داده ام و را یک باز هنوزش عاشقی ناپاک با است که این آن نیاید است هر دو و کمر خردار سن بروست سستی ندانی کرد و خسته مانی پیاده ولی نیست از یکی جان تو آگاه بچند بی سخن حاجت بود که دلها راهوا از راه رده است یکی پسندد و اندوه جان کو که زین اسرار عیال بدست می جلا کشد این سخن طامات دان که از خفاش جویائی نیاید</p>
---	--	--

در تنبیه اطفال

<p>فلک کار یکایک کرده دارد نه چندان در پرده بخشش</p>	<p>عجاایا بس در پرده دارد که بر انگشت بوانی گرفتیش</p>
--	--

بزر بر پرده چادر از دارد	منه کو به منجنج آواز دارد
بسی پر رسته این چشم	مذیم کر چه عسری بار چشم
به پیش زربکان نام بردا	در این اندیشا کردیم بسیار
نه آن راز نهانی روی نمود	نه مقصود سپهر بکوی نمود
مگر این راز اینجا کشته غبت	در سپهر اراخا سفتی غبت

حکایت رفته غلام را باطنی سرخ شده

غلامی باطنی میرفت خاموش	طنبی را سر بوشیده بر سرش
یکی کفش چه داری در طبع تو	مکن کژی بکوبان سخن تو
غلامش کفش ای سر کشته خاموش	چرا پوشیده این را سر بوش
زدوی عقل اگر بایستی این را	که دانستی کسی بدی سر بوش
که می اند که چرخ سال خورد	چه میازد بزر بهفت پرده
سپهر بولجب رویش نکشت	که یک یک دور او با گرفت
بزر حاطاق هفت پوشش	بدین بازو که یارد کرد پوشش
فلک را گیه پردازی است پوش	که کارش بولجب بازی است
زیر کاری که بر سر می بگرد	ز بس سر کشکی سر می بگرد
که داند کین فلکمار چه دور است	نهان در بزر بهفت پوش
در این کلش که کلمه اش از است	چوبی کاران بصب مانظار است

که اند هر که دارد در هر دست	که اورا جز روش کار و کرد
فلک بگریزی ز دور یک و ما	نخست از پیش سوگم کرده ران

حکایت کلین و حکیم

کلیمی را یکی ز درویش زد	حکیم اندر حق او این مثل زد
که در دامن چنین آرام برد	که بر یک خشت صد کردم کرد
ز پی فیش که گردون یک اثر	که بر یک خشت چند بنی کرد
اگر صد قرن دیگر زود کرد	چو از دود است همچون دود کرد
چاره اگر فراز و کفر و دواست	کل نیزه است پاد و گودا
فلک کرد و کرد زود است کرد	میان این کل و دود است کرد
بین پر قوتی کا فلک کرد	کجا از بهر مثنی خاک کرد
چنین صرخ عظیم القدر	مکرد و از پی مثنی رک و پود
چنین دیامب با خبر کرد	ز بهر شبنمی چه که نکرد
کس نداشت گان قضا و	برای او درد گان کند باز
چه بسکوم عجب نیت	که بهر دانه سازد آسما
فلک کرد آن زهر جان پاست	نه از بهر کفی دد آب و کاست
قدم در ز درین ره همچو مردان	که خدمت کار نیست این چرخ کردان
ولیکن روزی خدای جهاندا	درین صس زمین کرد کرفا

که تا چون بگذری زین جس فلک
از آن کاسه که جانها کوهر است
فلک در جبین آن کان همچو گرد
چو در فهم کمر جان میکنی تو
نهان کوکب که بر چرخ زین است
بیاید سی هزاران سال ز افلاک
اگر سستی پذیرد ز افلاک
زمین در جبین این نه صفت مینا
به بین تا نواز آن ختاش خند
نوزین ختاشش اگر غیبتی باش
چو ختاشی همی پوشی نواز باز
نوزین ختاشش کی آگاه کرد
ازین نه چار طاق بر ستار

منافسه رآن کاشن بدلت
فلک از دیر که خاک در اوست
که آن کار اعلک چون لاجورد
چگونه منم آن کان میکنی تو
صد و ده بار مهر از زمین است
که تا برجی بجای خود رسد باز
بیا صد سال افتد بر سر خاک
چو ختاشی بود بر روی دریا
سز و کر بر بدت خود بخند
که ایندم خفتند و خورده ختاش
کجایا بے نوا این ختاش ز بار
که سی سوراخ در ختاشش کرد
توزد مگر خشی لظاره

حکایت درویش و نیکوکار

مکر میکرد درویشی نیکو
کو اکب دید چون در شب افروز
تو کفنی ختران استاده اند

در این دریای پر در آید
که شب از نور ایشان بود چون
رمان با خاکان بکشد اند

که مان ای غافلان بسیار بشید
 چرا چندی ل اندر خواب داید
 رخ درویش بدل ز آن نظار
 خوش آمد سپهر کوثر رخسار
 که یارب بام زندانت چنین است
 نه انم بام ایوانت چنان است
 ولی بر بام این زندان ستار
 چو این زندان بهری مرود ایم
 ز دیری کاغذ من در بند آم
 که حبست از بازی این مفت کلام
 ولی این جو زر زین ستار
 که مارا در آرزو طفل داشتند
 بکونا کی خیال چرخ گردون
 که هر در تنق کاهی در آگاه
 که در خوش چون ارسیم دایم
 که داند کین کله داران افلاک
 که داند کین هزاران مهر زین

برین در که ششی پیدار بشید
 که ناز روز قیامت خواب داید
 ز چشمش دشت من شد چو ستار
 زبان بکشت و چون طبل کجاست
 که کوئی چون نگارستان من است
 که زندان بام همچون توستان
 ز خلقان عسر و درد و آشکار
 از آن بر بام زندان زود ایم
 که بسته صحن کردون باز دایم
 خروش و کریم طغیان انجم
 برین کند مد سپهر از نظار
 که چندین جو زر بر کند نشاند
 نماید هر ششی یعنی دگر کون
 که کشته سپهر کاهی شده است
 که در کاو چون این حرا
 که بسته چرا گردند بر خاک
 چرا گردند در نه قبه چندین

در این دریا سپهر اغوا آه کشند
 نه پی شان از طواف خود بگذرند
 مسجد داران که مهر و بارند
 هزاران بابر بکشند بر هم
 طبعی مشکل و کار سنگین است
 دمی زایشان یکی از پانیشت
 دلی بر شوق میگردند عاجز
 خموشانند سر در ره نهاد
 همه چون صوفیان خرقه پوشند
 در آن گردش نمیشد و چهار
 شبان روزی از آن در سجود
 نوبت خوش خفته و ایشان در
 دلا حاصل کن آخرتینه یعنی
 چه میگوئی که این تنهای زین
 برو از روی بهنا دیده بردا
 چو ابراهیم بتا بر زمین
 زابا و منبش مبت کار

سماعی نبت چون دفاص کشند
 نه دلی شان از مصاف خود بگذرند
 در این نه خفته بر هم چند تازند
 یکی افزون میگردد یکی کم
 و لم زانده شیشه این خون گرفته
 که ناکه خودم مقصودشان است
 رگزدش می بینا ساینده هرگز
 زبان بسیریده و در ره فاو
 نری خوشی در آن خوشی نموند
 نه در خوانند از آن حالت نه بد
 که تا طغر بجان جو بای او بند
 همه بوسند خاک در که او
 زانما که از این اذیر کسینی
 ازین کشتن چه میباید چیدن
 سرت را فرو کردان مکنوا
 نفس از لاجب الا فلین زن
 که باشی در همه عالم تو بار بے

ترا بخت بزدان چه کار است
 اگر حد سال در اندیشه باشی
 اگر مضبوط گس را دست دادی
 شدی از حیوین با کناری
 چو شناسی سر موی ز اسرا
 ترا خاموشی و صبر است راهی
 کنی بسته این معنی دلیری
 نصیحت دامن که بسیاری بر بختی
 تو هرگز هیچ شطرنجی نبندی
 چو تو شطرنج بازی می ندانی
 چه دانی تو که رخ حیران چراند
 ز کیو اب را بر رخ نهاده
 پاده چون پستی بر کناره
 ذرا عیبت آخر قطع شطرنج
 برین نطقی که در چشم خورشید
 چنین نطقی که بجز پستی کمون است
 تو صد بازی کجا از پیش پستی

مرن دم ورنه جایت زبرد دار است
 گیاه خشک و باد بیشه باشی
 ز نادانی زره باز افکند
 نمایی رونقی در هیچ کار
 بنا دانی چه کردی کرد این کار
 سخاوتی یافت به زین و سگای
 که چون موری شوی که زره سیر
 که رعشه داری و سیاه سنجی
 بشطرنج اندر و برنجی ز به دی
 از آن درمیکه و بارش بمانی
 نه از هر سوی سرگردان چراند
 ز کیو پیل بر گردن قاده
 چو فخر زین شد ترا کبر و سوار
 که تو در وی دو واسه بصدق
 نمیدانی که خود در چیت بریت
 چه دانی بهای او که چو
 که نونه پس روی ز پیش نمی

چو لب نعل شطرنجی ندانی
 ز کجاست من زور کمکشان
 دو مرغ اندر پله دانه دوید
 ز گندم خوشه بر خرمن رسید
 ترا زونی بکندم کرده باز
 بدیدم یاد فرسوده دگوار چاک
 بره باز نشسته سوی چراگاه
 گمان بر شیر دهبان برگذا
 چو تو دهبانی کردی نگرانی
 بره جان و دل بریان بگری
 چو کا و از خشم ما تو در بر شد
 چو جوز از تو جوز بر کرب
 بزیر چک خرچک اندری تو
 تو ایندم دردم شیر ابر
 بدخوشه دانه بی غم ز غم
 چه سجد در ترا زور بازو
 بگردم چون توان ظن کوبد

ز لب چرخ نیک خبره است
 ز کجاست خوشه ز آسمان را
 حدوشان شش کی ریان برید
 دو دهبان گاه در خرمن گزید
 جوی تاخته هرگز از آن تازو
 بر آورده از دانه و خرچک
 بخیر آمد شیر می در آناه
 بره پا بردم گردم نهاد
 بزوتن زن بگردانچه کرد
 بره بر یاق زبیران بی خورد
 چرا خواهی تو برش کا و او شد
 برین بستی از تو توان کرب
 از آن هر ساعتی و این تری تو
 چه دانی ز آنکه ایندم شیر کی
 که کجاست بدت بی خوشه حسنی
 که برد او از تو را در تراش
 که او خود گردم زنده فرو

<p> کمان که بر زده آید نزد بان ریز بازی چشم تو خراب است چو دولت کف در دلو آید بر ما بوفی در کف ماهی اسیر چه دانی لعب چرخ بو لعب بان کناری گیرین نطع برین دلت در سر نطع چرخ سستی ز نطع چرخ در مانی علی الفطی برین نطع زینت هم جان است برین نطع زمین مشین چو شام فلک نطع و زمین ربک شهر ز نطع و ربک دل نوید دار با خر چون ز اهل این سر ز غیرت که چه پرورد سری نو </p>	<p> جزوه دار کی شده شد گمان سر بر دارد این بزرگ خطرات چو دلو ی زمین فرو رفتی تو در غا که تو چون ماهی هنگامه گیری برو انکت جرت ز لب باز چه مبریزی میان ربک و غنی برو دنبال زن بر ربک بسته بروی ربک روتا چندان نطع که دم در ربک بگر چون روا که تو بر ربک گرمی مسجوما بر آرد تیغ خورشید جانو که بر سر تیغ زن خورشید اگر میان نطع و ربک از سر بر آ مده بر باد خود را سر سری تو </p>
--	--

حکایت امیر و شاه بکشت

<p> شنیدم من که غول رسیده بشهر آمد ز دست پنهان ندیده بود اندر ده مناره نخب کرد و آمد در نظاره </p>	<p> شنیدم من که غول رسیده بشهر آمد ز دست پنهان ندیده بود اندر ده مناره نخب کرد و آمد در نظاره </p>
---	---

بکی راکف این کجودر حسی است
کجویمادار کار او گیت
جواب او چنین گفت در حال
کسی را در سر گهت و شخت
بسی بگریست مردان سپه
بدو گفتند بر شو باز کن باز
سلیم القاب بر روی ساره
چونمی بر شد آن بی پوی دست
بنادانی چنین پاکیزه است
ز بس کان بی سرون در و بر
از آن سر داد بر باد آشکار
الا ای چون الف افتاده بر سج
میان بستی چو مور که در را
ترا در راه خد ان نفت باد است
چنین را همی راز است و تو چو
چو کر اعمی بسی از خود بلا ف
چه جونی چون نبابی خویش را با

نما و ست گشت بیک شجی است
کجا شد برک این بار این است
که این بار آورد ناری بهر سال
همه دار و شش بار این درخت
که مردان در دسرا این رو ست
که نابی در دسره کوی سرفرا
روانش عالمی بر روی نظار
فرو افتاده کردن سخت بگشت
ز بهر در دسره سر داد بر باد
بر در دسره نبود از در دسره
که مسجد دید بر تر از ساره
برونست چون لاله اندرون
که بر موی نه ان کردی سوه
که پیل از وی کردن در خاد
مبوی میبوی برمه ز پی کور
شب در جاه موی چون شکار
چو شیشی بجوی از خوشتر

همه بر تو بر سپی زهی کار
توئی و تو نه این طره معجون

کجو چونت بر سج این مهبهار
نه سپی تو نه ایر سپی نور و

حکایت

چنین گه است آن پر پر آید
اگر چون عرش اعلا کردی
و اگر چون دره کردی بحر و
چه میخواهی چه بسکوی گنج

که نه کم بشو به تو نه بدیدار
بهیچ بر نیگیرند هر که
چنین گفت او که کم هم می کرد
سخن از دوع کوای روشنا

حکایت انتمند و اعط

مبسر بر اما بغیر گفتار
یکی دیوانه کفش می چه گو
جوابش داد عالی مرد شبا
به مجلس یکی غلے یارم
جوابش داد آن مخون
همی کن غل و این سهرارگو
چو سال نوزد از چل شبا
کواره با خود آرد دوع خوار
بهری این کواره با نستی تو

زهر نو ع سخن می گفت بسیار
ز چنین گفت کو آخر چه جو
که چل سالت تا بیکوم سهر
چنین مجلس چه آخر دارم
که چل سال کر میسکوی مجلس
که از سره ان که از خا بر میگو
بزدیک من آی آنگاه چون
که ناد و غت کنم اندر کوار
ولسکن دوع دروی با نستی

سبد در آب در می می شسته	سبد اندر خواب دار عیداً
بسی خورشید اندر دشت تاب	ولیکن دشت او را در نیاید
مرا صبر است تا این طفل پر بیا	دریده کرد و بی مالک و فریاد
اگر پستان شود چشت با سراً	من از عالم و دنیا رو آمار

حکایت زار و کفری نیر

شبی آن پر رازی کرد بسیار	که یارب این حجاب از پیش ردا
حجابش چون غمزه او فروید	دو عالم چون پیازی تو نبود
بهر توانی جبهانی پر روزه	چه بر پهلوی چه بر سر چه بر نه
کردی پسر نه پسر می دوید	کردی پسر نه پسر می برید
کردی جبهه را در بر گرفته	کردی لوح کار از سر گرفته
جهانی دیدار هر کوه مردم	شده هر یک از ایشان در حکم
چو پیر آن دیدار پیش رفت پر	ز بهوشی قناده جفت در خون
بماند اندر عجب روزگاری	که در پرده عجاب دیدگار
چو عمری زمین بر آید پشیمانی	ز رخ درخشان عالم و کربا
حجاب از پیش چشم بر رخ است	نزد از کس خالی در چو در
ز خندان خلق من دید جان	از سبده و نام و نشان
بزار می گفت ای دانه را	کجا شد غل غنچه من تاز

خطاب آمد ز دارالملک سر آ
 نمودی بکاشان می نمود
 سراب از دور همچون آب و
 د و عالم زیر دست قدرت ما
 اگر خواهم در یک طره لعن
 واکر نه در سه و بیدم حکم
 عزیز ادر کرنا بی ستازی
 بهمن تا خود و ثاق لا ایا
 کسی داند شدن از قرب درو
 فقیر انت اندر عالم چه

که غیب آنچه اندر دار و آ
 من اند آهیم که پس ناخبر بود
 بر روی تشنه چون انجاری
 کل از قدرت بگرد قدرت خود
 پدید آیم در سه ذره کون
 چو ما هستیم چه عالم چه آدم
 چگونه جان ما دار و بار
 چنان می آید از اوج نعل
 که هسته او چو دریا نیز موج
 که چون آن طفل تشنه بجز

حکایت گفتنی از ابوالحسن علی

چنین گفته است آن در بای نو
 که در عالم فقیر انت کامل
 بگویم با تو این معنی کن جنگ
 سواد وجه فقر آمد بدارین
 چه میگویم که مکن چون من
 مرا کار نومی آید بیار

که خاک آن بجز فان است
 که اندر فقر خود با بد
 که ما بود پس رنگ سبک
 سنج ذره با هسته کون
 سب بد فقر کفی رنج کم
 که تو با آب تازی لانه

نن اندر کار ده با وقت می ست	نزن دم چون نه در خورد این را
که بنود مرد این اسپه ار هر در	بکر و پرده اسپه ار کم کرد
و کربابی هم آنجا عود می	نیابی در دریا بی معانی
کلید کنج در باز ارجوید	کسی گو کند این اسپه ار جوید

حکایت رفتن محو پیش پیکر نین

که بر کو سر گذشتی گفت بن دو	بر آن سپهر زن شد مرد مهر
که کم کردم سر این زبان من	سرکس می ندارم این زمان من
زبان سپهریده و سردا سپردن	به بین چندین طلبکار و در کون
دل خون گشت جان این ام	چگونه چون زبان این ندارم
لباس سوک بافت از درو بافت	فلک که چه بی بر بوی کشتافت
برخت آخر که بادش بود در	چه که کوه این حقیقت را کم لب
ز رنج تشنگی هم خشک لب زد	چو دریا سپهر که آنجا قطره برد
فرو شد در پیش هر شب این در	اگر خورشید کویم بار خیزد
سپهر اندازد از جرت در این را	داگر ماه است می سپنی که هر ما
فلک سرشته در افوس نام	زمین خود خاک دارد سر از غم
گرفته لوح از سر افرو قلم چرخ	دمان آلوده عرش و در شکم چرخ

حکایت کشتن عیسی

<p> غزلی گفت از عرش و لغو که آتش از خدا آنجا خبر نیست همه سیران سرگردان یابیم که میداند که حال رفکان چیست همه رفته بر سودا و باغچه همه چون خسته بر در ماند گام زهی دردی که در مانده دارد یکباره بچرخش راسخ رفت که داند تا چه شهر بنای پرست از این آتش که با اعیان تابور </p>	<p> خطاب آید بجاک سبزه هر دو خبر ده ز آنکه ثوان چرخ زیت در این وادی بی پایا بمانیم بجاک اندر خیال هتکان چیست خود بردند چون روشن چراغ همه در کار خود در ماند گام نهی راهی که پایا نه دارد که خبر در خانه بودن و شکایت بگام ما سر و آمد در این شهر زبانم که بگوید آن بسوزد </p>
---	--

مثنوی

<p> من میکنم بے سدار بودم در این دریا بسی کشتی براندم در این اندیشه بودم سالها کس اگر غیت آب سپر لیم چو دلم غم علم غیب داشت عجایب قصه شوریده کار </p>	<p> عسری در پی این کار بودم با خرقه در دریا فاش اندم بسی معلوم کردم حالها اسیرانم از منده تا باج چنین نهان زیر پرده داشت در این اندیشه ام من رو با </p>
--	--

کون ششم از چندین گشت و تار
 به ناخن مدنی این گان گندم
 بکام دل دمی غنودام من
 جوخت نامه کردون بخوادم
 دمی دم نازده منسوده گشتم
 کسینج این سبلی حصارم
 دلم در روز بازار زمانه
 اگر یکجام نوش از دهر خوردم
 بچون دل بسر بردم همه عمر
 همی اندر همه عسرم شد رات
 کرازل رو نفی گرفت عالم
 قلم چون رفت از کاغذ خیزد
 چنان سرشته این گور شستم
 جانا هر چه توانی بخواری
 جانا مسلم ده ناز نایه
 کاپشی من پداست آخر
 جهان از مرگ من ماتم کبره

که این واوی ندارد پس چن بانه
 ندیدم پس چن جان بکندم
 درین غم بوده ام تا بوده ام
 نه هر شرکان دو جوی خون بام
 بشی ناهوده خوش تا بوده شتم
 شکسته شاخ دور در کارم
 نزد سبیر مرادی برشته
 هزاران حسره بر نه خوردم
 دمی خوش بر نیاردم همه عمر
 زمانی آتجان کم دل میجوشت
 ولی حسه گرفت از جان عالم
 از آن نوشته ام تا خود خیزد
 که خود را هم بدست خود گشتم
 کین با من زهی ناسار کار
 فرو کریم ز دست تو جان
 ز خون من چه خواهی خواست آخر
 زمستی استخوان عالم کبره

اگر در دول خود سپردیم با
 جو در دم بسج در مانی ندارد
 ز خود چندین سخن تا چند را نم
 کیم من بسجکس و نسجکس کم
 ز دین از پس ز دنیا پیش مانده
 دماغ پر دلی نه پایی بر جان
 زمانی است ز بیم درنا جا
 نه مرد خسته ام نه مرد زار
 نه تن را و نه جان را می شناسم
 نه کس را و نه خود را می بشایم
 بجزی کان بنیسه ز دیک بترسم
 در یفا در هوس عسرم تلف شده
 همه و دوی را بوا نم بر آید
 چو بشری گشت مویم در نظر
 بدل سختم ولی در کار سختم

با نجامی سنجاده ز آغاز
 سرش بر نه که پابانی ندارد
 چو میدانم که خیری می ندانم
 کنه افزون و طاعت هر زمان
 بان کافیه در ویش مانده
 بگردم هر نفس واکه نصبر را
 زمانی در دلو شتم در خرابات
 کهی مسجد طن کا هم حمار
 نه هم و نه امان را می شناسم
 نه سیکو و نه بد را می بشایم
 فرود آورم همه عمر عزیزم
 که غم از رنگ چون من ^{خلف} مانا
 همه چیزی ز دیوانم بر آید
 هنوز از حرص تنم شیر خواره
 بسی رستم بی کام و بختم

در حکایت پیر و پیکر خراسانی ششمین

که میکرد انداخته چشم به

خراسانی دید روزی چرسته

نزدیک نغمه و در خوش آمد
 سپاران کشتگان سرکشتر
 که رستم باز سر که تیشا نغا
 چو بکشد و چشم شد درستم
 بر آن کام نخستیم جلد
 بقای مابلای مات مارا
 اگر شادی است مارا اگر غم از نا
 چه بودی که وجود ما بود
 وجود جان بمرگ تن نبرد
 بلاکت هستی ما پستی است
 اگر هستی مانا بوده بود
 من چیران کرین تخت خیر نم
 همه کام دلم از خود نمائی است
 دلم خونین شد ایستای تو دانی
 زنگ برق جانم دو و کرد
 در هر سپه زن میسند و میر
 برین استه چه کار سخت افتاد

من از دیری از آن پشیمان
 زبان حال بکشد از دلی پر
 مگر کمر که طلع کردم بسی را
 که چندین روزه بکام خستم
 اسیر رسم و آیینم جمله
 که راحت در قای مات ما
 که بر ما هر چه می آید هم از نا
 در بیا که در عین غمت بود
 که عمری ز بسین مردن نبرد
 که مار ایشتی از پستی است
 ز چندین پستی آسوده بود
 شبانه روزی ز دیری که چشم
 که در عین قاصدین بقایست
 مرا فانی بکن باقی نودانی
 که دیر آید پدید و زود میرد
 که ازین درد عا بایا دم او
 که خواهد آفتاب از دره فریاد

بعین سیدان که شیران شکار
 می در مان توانا بودن است
 چه راجت پیش از آن دائمی و چه
 قابودی منت میوز، هست
 نه کل بی عار و نه می پنجه است
 بخود دشمن تو هیچکس نیست
 ترا هم با تو حسرتی در میان
 چه بچهره ای که هر گامش صد
 درین دریای تن نه جان بدین
 کرا فریدون و کرا و سیاه
 اگر بادی ز خرمن بردگانه
 چو دهقانان دین را نیز مرگ است
 با ستیا کر که بے ندایی
 عزیزان تو کنج نادیده
 اگر رایش بود بر داروان کنج
 چرا چنبد بن فضولی میکنی تو
 ترا از بهر چه باید خبر داشت

در این ره خواستد از رویا
 بنا بودن منت و اسودن است
 که فانی کردی و از خود رهی با
 که چون از خود فنا کنی برستی
 ترانا تو تویی بسیار کار است
 که دشمن هیچکس را هم نفست
 کساری کبر کا نیجا هم جان است
 چه دریای نه که مار است بر
 نه سپر پد او نه سامان بدین
 در این دریای تو هم کف طره است
 چه امیداری این مایه بیا
 درین خرمن چه جامی گاه بر
 غم کا ہی مخور ای گاه دانی
 برای خوشین تنبان کرد حاجت
 و گرنه همچنان بگذارد آن کنج
 غلو می و جودی میکنی تو
 که آن کنج از چه نهاد از چه

چونواند ريسان آن بود چونکه بکنجی که خود بهما دردا مزن دم که چه عمر تو غریب است جانی بسوزد و کشت زار است چون بکشی کشته شد دیگر دمیده است چون اندر کشت زاری خد بود بدین پسان است که درازمانه	دسپهر و کاروان آن نبود هر افس خواجه این فریاد داشت که اکنون نوبت بکفوم میراست که که در وی حسنه ان که نوبهار است چون این یک بدرونه آن یک بدنه چون اندر زیر آتش چرخ سوخته یکی را با شش که هستی بکانه
--	--

در بیان حال و حال دنیا و آخرت

خوش است این کینه دیرینه در این محنت سر این است نام خوشی زندگانی و کبستی نش طار است بدوران غم خوشی جوئی بعالم سرکشی را شراب خوشگوارش آتشی دا کلاب و مشک عالم اشک و غم کسی کو بوی عود خوش شسته است نرا که اطلال از بخار کوفت	اگر نه مرگ بودی در میان که ما را می نه بگذارد با هم اگر نه مرگ ناخوش درستی وجود است بخوف عدم بعالم نیست دوران خوشی را خوشی او سر اسر ناخوشی دا خوشی حبتن زار شک و خون خوشی اش چه که خود در صل دود لعاب کرم این این چه فو
--	--

اگر چه اکین خوش علم و شیرین
 ز ا اینجا پس بر من باید
 لعاب کرم را دادی بچون رنگ
 که نبادی خوش آید در زان
 اگر تو زیر کے خواهی زان
 چو جوی بشکلی تخت از ما
 شوی صد بار در دریا کنون
 زنی صد کوه میشین بر کران
 چو توار سنگ ز زریان سار
 کرت کنجی بود هر که نیاید
 در این کاشن اگر گل چلی از با
 ر جوشن دین بردن آدا
 چه سود ابر فکندت زین در
 ورت بخد کله چه تو چه آن باز
 کله بر فرق زان مبدار دست
 بود بفسکن کلاه و رنگ ره
 اگر تاجت دهد آنهم فوس

زان بچون چه تو چه جوی کرم در این کرم

و بسک قند ز نور سبکت
 که سگ در دیده قند نما
 که آمد اطلبس رویم در چنگ
 کند پر خاکت آنست هم نما
 نیاید زیر کی را بی زان
 نه عینی هیچ مغر اینجا چرا
 نیاید در و رنگ آری بخود
 که تا کج ز آری بو که در چنگ
 مینت حرج باید کرد آن
 که شوان کت عمری در زان
 شود چون خارشتی دست آفا
 که این جوشن مایه نیر داده است
 که سنگ کوه را تیغ شایر
 که هر روز این کله میشینان
 که بس مرده دلی رده سوگو
 چو داری شعر سر زنگ کمر
 که یعنی او شرک آن خروشان

و کر سکی کنی مانند پاره
 کن چن عتاب از تخت پای
 ترا چون عتابی تحت خدایت
 ره پی شو در کلوبت کریمت کرد
 کر اینجا سرخ رومی آید خوش
 چو باران آبی از حشمت بزرگ
 چو لاله سرخ رومی بایت زو
 ز سیر و کر سینه خبر غم بدید
 نه عالم چشمه جوان که دیده است
 برین خوبی که می سپنی تو لاله
 های عالم از سلطان شان
 بنیابی آتشی بے آب حسیه
 اگر نفع است کار از اکوهری است
 یکی خادم که کافورش بونام
 و کر خادم که عنبر کوئی او را
 و کر خادم که جوهر اسم دارد

کند صدر تختت چرخ لاله
 که تختی سینه بناید عجب
 عتابی را چه تخت ان تخت بند
 که آماسی بود کر فریبست کرد
 دیدن بایت چونی زر کرانش
 که تا بر حسیه و آتش ای حسیه
 سید دل نر ز لاله بایت بود
 جهان کر سیر دیدی هم بدید
 که اندر ظلمت آن هم بایده است
 خدای بکدو پر خوش آقوس
 چو یک بار می کون باشو
 نه پنی باد هم بی خاک سنی
 که در آینه است این چون چیده
 سید نر زو بنفشه زراع و دام
 خوشت ناید زنا خوش بوی او
 ز خردی نه عرض حجم داد

در این جهان بگویم که این از این است

سوال کردند که این چیست

یکی پرسید از آن مجنون پر غم
 چنین گفت او که خلق این خرافات
 بنادانی چنان حجام است
 سرزدگر از جهان زمینار جوی
 سرزدگر بسند بر آتش شعله‌ی و
 برو بر خوشی عالم سر فرو پیش
 بشادی که ز تو بگمم بر آید
 و صالی بی فراقی قسم گشت
 جهان پوفا نوری می ندارد
 اگر سمیت بخند سکک باشد
 هزاران حرف ناکامی بخوانم
 اگر کامی است در کام بلانی است
 اگر بحث است بس استوار است
 جهان پوفا جای سپنج است
 سبذ انم کسی را بی غمی من
 چو هست و نیرمی آید غم و بار
 اگر آدم بخوردی کند می را

که رنزی باز گوی از خدای عالم
 همه هستند کالیوسته اب
 و می خوش می کشد از خون ارباب
 که خوش وقت است کردی اگر
 که در وقت که شتن خوش چو ز
 سخن در برده دل و در و خاموش
 پی بکشد شادیت صد غم در آید
 که کل بخار و شکر بی مکش
 و می چاستی سوری ندارد
 و که عذرت اردتک باشد
 که تا در عسر خود کامی رنم
 و که کنجی است زیرش از دما
 و که عمر است بس ناپایداری
 زمر که تا محیط اندوه و رنج
 که تا دستی در و عالم می
 نه و نیرم غمی آید همه کار
 کجا بودی جوی غم مردی را

بسبب سال او دم ماند و نگذاشت
 پدر او بود حاصل او بود مار
 اگر نولفته خواهی باشد
 چو او را کند می بی صد بلاست
 برون در غم بار کران ده
 نمی سپهر قرآن مردی وزو
 اگر زیر و زبر کرد استی افلاک
 چه خبر از توای افتاده درام
 که گفت آنش در خوشترین
 برو کر عافای لطف رکی باش
 چو مقصودی نمی پس ازین تو
 مزن سر بر زمین ابرو غمناک
 مزن بر برگه ازین گردون ساز
 بر نفس اماره چو آتش کی کند سو
 مطب خند چو کام اوقات
 جگر خواری دل است جگر خوا

زهر کند می خور بجای بر خاک
 یک کندم دلف شد صد غلام
 محال است این نه از آدم برآید
 ترا هم چشم غم زو انیت
 بسی جان کن چو جان خواهند
 که بر گردون شوی مار قه در کو
 مانی آرد کسی یاد از کفنی خاک
 صوری کن صبور و سارام
 مکن خاک از سر بون بازو تن
 و کرد و یوانه یکبار کی باش
 چنین تا کی زنی سر بر زمین تو
 که سر برخت خواهی بود در خاک
 که هم گردون بروی تو زبده
 که پروان آید از مهر و زدن اینده
 برو تن من چه در دام او حاد
 که کس را یا در اینجا جز جگر خوا

جو خدای دل به کف خوار
 که در این عالم چه کار

حکایت خمر و عشق و قلبه چو شمشیر

شنودم که سلف درویش کا	هوای قلبه چو شمشیر کا
-----------------------	-----------------------

چو سببیست دادش مرد در پیش	سوی قصاب راه آورد پیش
که قصاب ناخوش زندگانی	بداش کوشی همچون که دانی
چو سپرد آن گوشت را آنجی چنان	سراسر با یکریا استخوان
جگر چون بود یک پاره دگر خوا	که کار مانید بی جگر رست
دل ما غرق خون شد پیکار	چه می خواهید ازین شتی جگر خوا
نه ادا طاف بار که ان است	نه مار ابرک بی برکی جان است
چنان غم بار باشد در غم یا	که نیت از کار غم مار غم کار
اگر که دون بمرکش ما کند ساز	غم عشقش کند از ما کفن باز

حکایت هرگی پیدل

شبنم من که جانی پیدلی بود	نه از دل هیچ بابی حاصل بود
زندش کو دکان سکنی زهر را	مگر کی نیز پیدل گشت ناکاه
جسوی آسمان برداشت سر را	که چون بردی دل این چرخ را
مگر کس و سگت کردی بر تنم	شدی قونیر با این کو دکان
چه میگوئی بردای غافل	که یار تو سب لایق نبود
نه تو اهل بار و بار دور است	نود و نوار کار و تو کار دور
ببین پیدل که خورشید را	نخواهد شد بسوی کس سر انداز
به پیش آفتاب نام بردار	چه حسنی می گوید آید
خداخت پن که در بنیاد کار	در مخ کاین کار سازاناد کار

سخن از پرده کو ابر پرده سار
 چو شادی مبت دل در غم فرو
 جواهر داسخن در پرده میدا
 مرا عجب نادر بند آسم
 نمی یابم کجی همدم موافق
 زبان کاکر ما از هم نشین است
 دلا خواشون چون همدم بیایم
 چو مردان خوی کن دایم به عجب
 طریق مرد غلت جوی کن مان
 ترا مردان دیناره زمانند
 ز کجوباده و کجوسی شاد
 کدز کن زین شمشکاه غولان
 یکی در سوره و دیگر در مصیبت
 جهان از کشت پیوده بر آمد
 درین ره صد هزاران سرچو کشت
 اگر جان کویم اندر خون بماند
 چو جان سرباز می شناسد را
 چو در خواهر بیکر دند جانها

را گن این جنال پرده بار
 چو همدم مبت بر لب دم فرو
 که با هر دو ن بنا بد کشت اسرا
 که تا با همدمی رمزی بر اتم
 فغان زین هم نشینان ساقی
 عذاب دوزخ از کس انور است
 مزن دم چون کجی محرم نیایم
 صحنه شوی و صوری و فاعت
 اگر مردی ز مردم خوی کن مان
 مکر مردان نه اندیشان رانند
 میان خلق چون مانی تورا
 جهانی خلق دیوان غریبان
 زبان و دل پراز زور و عنت
 همه عالم درای اشتر آمد
 چه جای کار و بار و کشت و کوب
 و کز تن او زخوه بیرون بماند
 چه آید زین تن افاده بر جا
 چه بر خیزد ز تنی استخوانها

بدکار از سر در میجو
 چه جای خدای که از این نیست
 کسی که خلق صدمه کل بر آید
 ز کجی بچو کل می خورند

<p> چو موسی هر که گور از اعصاب نه خندان در ره زهرن تو مزور می باید شد چه چو براه عاشقان نین قدم تو که چون آن سگ از این همه با نه می خورد و نه بگد م خواب بگد تو که مردی در ره در ره و نه گرفت گویند سپهر در راه او با بصدقه سپهر که نه کنی تو </p>	<p> ز فرعونان ره بر شش خط که که کویم بگرد و دشمن تو تو قل کن که او داد که با سچی چه با شکی از سکی در راه کم تو بسک و چوب این در ره که با بی آن اصحاب مسکد قدم در نه فدای راه او بدین شادی تو دستار انداز جوان دیوانه بس زدانی تو </p>
--	---

حکایت گفتن از حسن بایق

<p> بدان دیوانه گفت آمدن فراوان گفت ز دان دیوانه در هنوز از کعبه پاس او بدر کبی اعراضی را و بدی تو زبان بکشد آن مجنون کعبه چو دستارم ز سر برد برد نشان امینی بر سر پد است </p>	<p> که هر گوشه کعبه است این که تا در که آمد پیش درگاه که بر بودند دستارش ز سر که دستارش بک میبرد که آن سخن امینی آمد پدیدار بیان خانه خود کی ماند بخانه چون و م بر در پدیدار </p>
--	---

ولی جانی که صد سر کوی راه
هزاران سر درین ره ذره
هزاران جان شاره در آن
تو تا پروان بیانی از تن و پوست
زمانا هست باقی یکسر مو
نشان امن این ره بی شک نیست
اگر پداشوی سپان بمانی

چه جای امن و سنار و گلزار
هزاران بجز اینجا قطره نیست
که بر مایند و نارسش بر آن
نیای بی امنی بر در که دوست
ببین میدان که بنود ایمنی
شب معراج از کف نفک این
و که بهمان شوی حیران بمانی

حکایت مرد عزمین

عزیزی کف من عمری درین کار
چو پنهان بشدم من خود بودم
کنو باری است این دنیا ور که
کنو جانی است کوزنک و تار
پلی بکوت چون موئی صراط
تو کوئی نیست جذین غم تمام
در این معنی مجال دم زدن نیست
نه کس از رفته گمان دارد نیست
جهان جان در این خفته غم نیست
جهانی سر در این ره کوی راه

بقدر وقت در بودم گرفتار
چو پدید آمدم بودم چه سوختم
که در خور دایست سر مارش بر کف
که در باید صراطی تیر مار کشم
که دوزخ باید آن پل را راباطم
که در باید غم روز قیامت
همه رفته و کس را آمدن نیست
نه کس دیده است یزید اوی گرام
که داند کین چه کرد با عظیم
که داند کین چه در پای سباه

جهانی خلق در غراب خفته
 جهانی کرده نا کرده است جمله
 چه مقصود است چنین رنج زدن
 جهان بی هیچ مانی خوشتر است
 جهان بگذارد و بگذرد این جهان
 قوت بودی بد نباشد بود
 نه هرگز لغت بی منم خوردی
 هزاران غم فرون آید بر دشت
 هزاران سیل خونین بر دشت
 تو خود اندیشه کن کار دانی
 غم دنیا محو زاید است بسیار
 همه دنیا بس که غم بر زرد
 چه سبب نازی بدین دنیای غدا
 رز دنیا در گذر کن کار دنیا
 همه تخم جبار را کاشته کبر

که مبد اند که ز بر خاک چو تند
 که بازیش از پس پرد است جمله
 که چون شمس فرو چو ابرام مرد
 ولی چون میت باقی آن جلاست
 که باقی میت در باقی کن زود
 ز بهر جان کنی پوسته بودی
 نه هرگز شربتی بی زهر خوردی
 که تا یک لغت رفت اندر کلوت
 که تا بادی را عالم بردست
 که تا خود مرگ به زین زندگانی
 که در دنیا تو همه ماند دانی
 چه بجز درد که خاکستر نبرد
 که تو که کس نه کراوست مردانی
 بیز زود زود عاقل بار دنیا
 بدست آورده و بگذشته کبر

دختر شدن بهر زن شکن

که دایم کده بهر زن شکنی

مکرر بخورند آن تنگ دستی

پرسش رفت عرالی بر او
 بدو گفتا که بهتر کردی این با
 که بهتر گشته بکیرم ای خردمند
 چه برهم منبسی چون آخر کار
 ز سود خود شو خوش شود دنیا
 بعین میدان که مرد راه آن است
 ز بی بسیجی خود چش باشد
 بزرگانی که دین مفسد است
 بدینا ملک بعضی زان خردمند
 تو برای مانده درد نیای فانی
 زیان آمد همه سود من و تو
 بزادون جمله در شوریم و آشوب
 جهان تا بود زان جان می بر آ
 چهار ماه شادی ز بر منع آ
 جهان بایسته پردرد مارا
 ز پادوی جهان داند جهانو
 چنان می جادوی سازد زما

سود خود شغل عالم که آفرود انبوی بختول عالم

شست اند پای اما بر سر
 مخور زین غم جوابش داد چا
 بگشته بار دیگر گنده چند
 فرو خواهد قمار از هم یکبار
 اگر مردی زبان کن سود دنیا
 که سود این جهان او را رقت
 ناشد هیچی و هسجش نباشد
 زبان کار دنیا سودش است
 که این می ساله سختی سود دند
 چنین بیج و شری کن ناوا
 فغان از زاده و ز بود من و تو
 بدون جمله در زیر لحد کوب
 یکی میرفت و دیگری در آمد
 همه کار جهان درد و دریغ است
 خوشی و خواب خولید کرد ما
 نباید کرک را در بدن آموخت
 که کس دستش نه بند در میان

بدست چمن بد این شکفته
 ز ابا جادوی او چه کار است
 جهان بر بکند هنگامه کرده است
 اگر کو دکن ز بسگر پس و پیش
 چه بنجواهی ز خود سپه و ایامه
 برو جان کبر و ترک این جهان کن
 چه خواهی داد ازین گرفته کار
 چه بنجده چرخ مردم را و اعا
 چو طایه سی است کردون پرگار
 برو ز این آسمان و دگودا
 بسا ندی در کبودی و سیاه
 برو زین گردنای آنبویسه
 سخن تاجبند کوئی آسمان را
 ز دست آسمان هر دل که جان را
 فلک طیتی است پراکند ز اختر
 نرزد کربای بر آتش بماند
 کوه ز خورشید فوق نوکله و است

نو پای راست نه در پیش و پیش
 مقامت مبت و نیاز کجاست
 نو بکند زرا که این بهنگامه سرد است
 بهنگامه عروق اید و نیش
 میان جان و دل پر خون بنا
 کن ری جو و کارش در میان کن
 چه خواهی شد بد او و کفر فدا
 که ستاند سرانجامش از باز
 جانی خلق را بر برهنه و
 شب آب سبزه اخر چه بود است
 بروی در میان اخر چه خواند
 چه زین درنده در زنی می جو
 که میکش بر زمین اندازد آزار
 کوش و شنی است هم بر آسمان را
 تو دل پرقت ز رطبت و
 که زیر تنش سرکش بماند
 کله توانی از کردون که است

برادر اصفهان و نوریار یک
 بن کجی غلام و نوریار یک

مرامی دلی از گردون فرو
 کرا بر سید کردان بر آرد
 جهان چون بید و بی باک کرد
 ملک هر خطه و یک خربت آرد
 عجب درانده ام چون مستکلف
 کجاست چندی که اندوه و غم
 کرد هیچ صبحی روز نزدیک
 نکرد هیچ شامی شب پدیدار
 نکرد هیچ ماهی نو درین باب
 نکرد هیچ سالی نو زایام
 حدیث سال و ماه و روز و شب
 جهان روز و شب چه خوش خوش
 تو را نکست زیندش بر در
 تو را نشسته است این دریا ساز
 بر زمین در زمانه فتنه و فتن

بر خدای که تو چون سزایی
 زیان به سبب چون سزایی

بسی گنج کف بر آرد و فرو
 که نه در عاقبت از زبان بر آرد
 بسی زمین تیغ زیر خاک کرد
 بهر عفت بلای نیرت آرد
 که دل خون میکند زهر جلائی
 قحان از روز و شب و سال آرد
 که تا بر ما کرد روز و مار یک
 که نه شب خوش کند شادی یکبار
 که تا بر ما نه سپساید حساب
 که نه ده ساله غم از ما کند دام
 عجب بازی چرخ بوالعجب من
 توری دان بر آرد و دورانش
 بهر روزی تا بندش ز سر در
 که فبی سوزنا بد کرده باز
 و زمین چسب کسی را از خفت

دین با از جهان خوانند
 کردند به از جان دین

<p> اگر خواهی گزین زندان برهی که گفت کرد چسب خیزی کرد بهری را که در بانی است پرچش ز اچون چسب که دون فروت بهر چسبی چیز بے زد بی چسب نبرد چون خاکستر درین اندوه شش خیزی شد تو بخوای گزین چسب بار بے چو شناسی الف از چسبی ما که دزین چسب آفات توانی اگر صد گزین باشد با کام </p>	<p> قدم در چنان گزین بران که خدای چسب و دست خیزی کرد نهی چون خبر در حلقه در کوش چرا در گذشت چسب کفی دست چو حلقه بود در حق سر بی زد باید بر سه غریب خیزی لباس او ز غم سیلو فری شد ازین چسب روی چون مرغان کن سوی سپهر خیزی ساز که جان بر چسب حلقه رسانی که دز چسبش باشد سر انجام </p>
---	---

زهی افقون و حلیت سازی ما

زهی دوران و چسب بازی ما

<p> جهان طبع مردم خوار دار بکایت را میان لغت و ناز </p>	<p> که چندین خلق در پروردار پروردی و کشتی عاقبت با </p>
<p> جهان گیت کردت تو شاد است همه دور تو با جور تو باد است </p>	

جانا غولی و مردم نمائی
جانا با که خواهی ساخت حسنه
ولا ترک جان کبر از جان خد
ز دست ناب و چرخ بند ابا م
چهلن چون بیت از کار تو غمناک
چشمود از خاک بر فلاح زبیر
جانا برکت غمخوار کے منت
جان چون تائبی داماد دارد
نه تواند زمانه شاد دیت
بهری مید پر رنجی مدامت
بهری حسنه بلا حاصل می
چو ششینی بر انگیزد بزورت
نواخته در درار فایه
شال رات چون کرده است
نا و نه سپهر بر در ایت
فلک سرشته زارت بیا

که جو بخت و شوی و کدم نمائی
بکوزی خد خواهی ناث آخر
ترا هر دم ز جور او زبان بند
چو بخوای بخوابی مرد ناگام
چرا بر سر کنی از دست او نا
که کسکی میان خاک زبر
که کس را چاره خبر چار کی نیست
بسی عید و عروسی یاد دارد
نه یکدم از غمی آزاد دیت
که تا کار جهان کیر و نشاط
که تا روزی بکام دل نشینی
بزار می مبد و اند تا بکورت
لشش ز رفیق می ندانی
که کرد آنکه رود پیش چو شست
چه باید کرد چندینی شکایت
چه باید حواست یاری زوهر

<p>فلک عمری دایر اندر ملک تو چون تواند که از خود باز دارد پوشی جائی بی حد شکن تو ترا تا شکند در هم سه و پا تو تا سه داری و تا پای کار تو خاک طبع و چندین بار بردا خوشی خود را عذری میدی تو چو در خواسته سخن با سچی ندانی بر وجهی کن از سنجبری تو تو پنداری بیک طاعت بستی که هستی کار تو بودی ندارد</p>	<p>که تا سر کشی دارد خود با ترا چون در میان ناز دارد نه بندیش ز کرباس کفن تو مکرمی سیر جان و جامه و جا رگ سود و زبان بر جای دارد چو سه منی ز سر منی بکار سبب از آب زود آری نهی تو چو سه اندر کفن سچی بدانی که تا تو نه از این عالم بری تو که از غفلت چنین غافل نشستی با فغان خواستی سودی نداری</p>
--	--

چکاک پنهانی خواند و سر جان و مال پنهان کرد

<p>کرد دیوانه بر شد برای بدین کشت چون فرشتد لکه گو چنین کفشد ای پرستنده را چو شد دیوانه زان معنی خبر داد که آستنی که این فرزند بود</p>	<p>پس خردید در پالیر کاهی چرا شد استخوانش بر سر چوب برای آنکه دارد چشم بد با بدین گفتن کای مت جگر خوا بسی زین کار ضرر اخذ بود</p>
--	---

<p>سُتارِ اختر خرداد است ایام نگردا و زنده چوب ز کون خود با برودم در کش و تن زن چه کو مرو چو نایه از دنبال این کار تو خود سایه برین ممکن که خورشید اگر تو پیش کار خویش آئی و اگر تو دم زنی از پرده پروان کس چندین کان بر سینه نقیصه</p>	<p>از آنت این سرخسند بردا چگونه مرده دار چشم بد با چو چتری کم کمر دشتی چه جو که بود شع را سایه پدید آ ترا سپن کند چون سایه جاو ز خود خود را بلای پیش آئی میان پرده دل افکنی خون که از تو بر نومی آید مهران</p>
--	---

المدن و شهابه شهر

<p>کمر آن روستائی بود لیسک خوشش آمد چو مطرب چک بوخت سر مطرب شکست و چک بکند چو سوی و پنهان سچاره از شهر که نزد من ندارد شهر مقدس جهان چو نشید بر هم نهاده است چو در معنی ز اهل راز باسی اگر انجا یکی دم سبز نه تو</p>	<p>بشهر آمد همی زو مطرب چک کشید او لا لکابر مطرب آمد بروت روستائی پاک بر کند ز نادانی بروش کشته بر شهر که بروند از روت ریشم آباد که کر سکنی زنی بر هم فاده بتاریکی چوشت انداز باسی سبز را این م م با تم سزنی تو</p>
---	--

چو آید بهشت اندام تو در دام
 اگر سپهر کرگانه بکوبد بر تو
 اگر کرد و بکشد انگشت بریده
 درین نهشت چون در کفشک
 تو خود در چه حسابی و در کجائی
 بمیدانی که در بازار فطرت
 تو سپنداری که می آئی ز جانی
 چو خاشکی که از روزن بر آید
 بگردد کرد باغ و راغ لجنه
 اگر موری سپید بپایکاست
 بخر خود را نه پسند در میان
 ولی چون آفتاب تابش بر تو
 مانند درد دل خاش و دستان
 الا ای روز و شب مانده چو حاش
 بموشی چند چون خاش و تن
 چو شب پر روز کوری باران
 ز روی آفتاب از دور دیده

چه کوی قارعم از بهشت اندام
 همه اران در دارد روی تو
 ز عجب خود شوی رده در
 بسازی همچو تنگی بر سوز
 که همچون دانه زیر آستین
 بجز خفت کار آری قدرت
 زهی سپدار تو ناخوش بلا
 ز کج آشیان خود در آید
 نشیند بر سر شاخ درخت
 خان داند که کشت او باو
 بموری شاو کردد از زمانه
 هند از آسمان سوی زمین
 کرزان شیر بمید ز درستان
 شده هر غم این کجاست
 ز کوی عمر شیرین کرده ضایع
 شبانه وزی اسیر از خانه
 نه چشت تابش آن نور دیده

قیدش کی چون خورشید جبار
 دلت تابش کی داد ده جبار
 برو تابش کی خوش کن ساز
 برای دره زین روزن که دار
 برون رفتن ازین خانه صواب
 نوبس کوئی که نور من چنان است
 سخن ارفند در خود تا چند گوشت
 کفی خاک سیه بر کبر از راه
 بدان کاغذ زو انجام شود کار
 چشتی خاکی و چندین تیر
 بگر تابش کی ای پاره خون
 بر داز سه بیه کبر و چندیش
 خوشی دل بر جهان بنه و تو
 چنین چرخ کی کردنت کرد آن
 اگر تو رف و حقش آن بر سپی
 رمی جوی و بیکرت همچو مردان
 بسوی آشیان خود کنی ساز

ز بجز و حدش آید پدید
 چگونه تاب آرد نور آرزو
 چو دره پیش آن خورشید شاد
 گرفت این خانه بس روشن کرد
 که صحرای جهان بر آفتاب است
 که کس از نور من قدرم بداند
 لعل قدر و جاه خود تا چند گوشت
 بکشت کن پس بدش هم آگاه
 کفی خاک است اگر سپی خرد
 لشکر کن کن چندین کبر
 ر چندین رکب را خاد و پرو
 که تا تو گشتی و پست و پیش
 به من تا خود کجا افتاد و تو
 چنین کوئی که زیرت میدان
 میان هر دو ساکن کی نشینی
 برون روز از مضیق خرچ کردن
 بدان عالم بجای خوشی باز

لرودی کرد این مردار خانه چه کرد با بسی می تو خاموش غزیری برب در باستان یکی در با بسی دید آریده بدریاکت ای بس بی نهایت	برسی از ظلمات زمانه ولی زرم که زود آید فراخ نظر از هر سوی در باستان مکت حکمت تجریش نرسیده زارام تو میرسم بغایت
---	--

مقاله

اگر موی بر آید یک دم از تو کرت مکت جهان زیر کن است نماند کس بیا جادو اسف جهاز چون رباطی بادود و دان تو غافل خسته و ز بسخت خبره کسی کش مرد زرد یکی رسیده است اگر تو که خدائی و رشتنه اگر ملک ز ما بی نامباه است چو بربنده ناکاهت ز تخدا ز جبر پسری که داری کام بسی کرده است کردون و سکار	با کشتی که افتد بر هم از تو نه آخر جای تو زیر زمین است بکورستان که گرمی بدانی کزین در چون درائی بگذری نخواهی مرد اگر خواهی و کره چنین شکور کن بر کشیده است که کز کرباس باشد با تو میر سراجمت بدین در واره راه همه ملک جهان انجا ز تخدا جدا چایدت شد در سر انجام تو ابد بود کس را رسکار
---	--

بدین عمری که چندین چ دارد

مشو غره که بے برنج دارد

حکایت

آنکه میرفت استاد همیشه
کسی گفتش که بن آهسته کاری
چه دارم گفت دل پر چ دارم
چو پی بر باد دار و عمر هیچ است
چنین عمری که ز جان تو شاد است
اگر تند سکندر پیش گیرے
ترا این مرگ هم پشت نهاده است
چو شاهی را هسی تری بدو نیم
ترا دور فلک چند می گذارد
همه کار جهان از ذره تا شمس
اگر اسکندری دنیا ی فانیست
و کر وین ترا از سفند یاری
نه در بانی و نه در بای بی
نیشیر و اگر شیر ژمانے
نیل و در خود پس گیری

خری میبرد و بارش آگینه
بدین آهستگی بر خیزد و آید
که کر خنرمی پیغمبر هیچ دارم
بهین کین هیچ راصد کو نیست
چو مرگ آمد بجان تو که باد است
ز وقت خود نه پس نه پیش مرے
ولی روزی دوت از پس فاد است
دل شاخ و در میله زوارم
که کیش استخوان چندی بدار
چه میسر سی کان لم تعن بالاک
کند بر تو کفن اسکندر آیت
دو تیر رستی در چشم دارے
با پالای و پذیر می خورای
تو رو به بازی کرد و نه داد
چو پیل از ترکت نه پیر

نه خورشيد و كرمهت اين گاه
 نه ماه و نه كرمهت مسيرى
 نه سنگ و نه كرامت و نه
 نه سندان و نه سندانى
 اگر چه طبع و پيل زور
 همي آندم كه چنانچه سندان
 باكل برن كزيت ريشه بخانه
 چه خفتي در كفن كشتي كك كوكب
 تو كرمهت و كرمهت راد
 چو زنا چنه خواهى بر كرمهت
 فو انديش ناچدين زن و مرد
 همه صحراى عالم جاي ناچاي
 همه روى زمين و سنگ و سنگ
 همه كوه و پايان كام ناكام
 كنون در چنه صحرا منركى
 زهر خاكى كه ميرود كيا سبه
 همه خاك زمين خون عزيزان

بخدا استوا آيد زوال
 چو در بدرى شدى نقصان
 درين ميدان سبكن چو سبكن
 چو مرگ آمد بر هواري سبكن
 نه بهر طبعه كرمهت كور
 بسان زير و باكرمان زير
 شد از بت زير و باكرمان بنگار
 تو خسته به خورى اما بى چو
 درين دو لاي سبجاي چو باد
 كه خواهى كام و ناكام اين كرمهت
 كجا رفتند با دلهاي پردرد
 سراسر خسته مى سبم سر و پا
 تن چو سبم دان زلف سبم
 قد چو عرسته و چشم بادام
 كه از خاك ريش بر خون دلى
 فرومى آيد از هر كيش آهي
 عزيزان برن و عالم برن

حکایت

یکی پرسید از آن دیوانه درو چنین گفت او که تا ششم من گاه بجنگت کاشه این سرچو رب اگر از راه بر کبری کنی خاک بصد زاری فرو کرد چو سنی زا دل روز این چرخ و لطف نو کوئی بر زمین هر ذره خاک که مار ازیر پای منکندی آخر الا ای غافلان ناکی پسندید در اول چون شما بودیم ما هم	که از کار حسد ما را اجزده خدا را کار کردیم درین بایدش داد و آنکه خور و شکست پرسی قصه آتش خاک و خاک ز یک یک ذره بر خیزد در پی درین خلق بسیار دشت و در زبان حال بکشد و از دل پاک تو هم زود این کمر در بندی آخر که مار ازیر پای خود منکند چو ما کردید در حسد شما هم
---	---

حکایت

یکی دیوانه را دیدش ای بچون گفت با این کاره در به گفت که را اندیشه دارم مقام کاسه چون من گشت به نام تعبیری روی عالم	هناده کاسه سر پس را چه سود امی پسری در کاسه ز اما خویشتن هم عیبه دارم و یا خود آن چون تو پادشاه ترا منت سه کز آمد مرا هم
--	--

چه کرداری سپاه و ملک کوثر
 چه تو همچون منی چندین گشت و نا
 همه کردی گشتی از گردن کل
 فکندی بسجود شهاب در پست
 غریب غم گز غمخوار است کو
 ترا زین عمر پی بر باد نه با
 یکدم مانده چون دم من
 ز راه چشم خون دل بریزان
 اگر کردون نبودی نام
 محنت ایدل سخن سپید آفر
 بسی بر رستگان رفیق بعد ناز
 چه میسازی اگر عمرت در آرا
 اگر عمر تو از حد سال کم نیست
 فرو میکرد از غم خون بروم
 ز بیم مرگ در زندان فانی
 با جانها که در اعضای مردم
 چه تو یک سر باز است پست

ز
پ

دو کرده تو خور می و من بر
 چه خواهی گردن از گردن چند
 همه زرد اشود در گردن غل
 ز آب است ای که خود آتش
 چه بادی عسر شد پذیرا
 بفرماید است عمرت رت بر باد
 مانند هیچ و بخت هم مانند
 که خواهی گشت خاک خاک پیران
 کمشتی خاک چندین سیم سار
 ز چندین رقه عبرت گیر
 بسی بر تو روند آینه گان
 بجان کنند ترا چندین بار
 جز آن دم کاغذ را می هیچ دم
 نذاغ کن سخن چو نگو
 بمردم در میان زندگان
 همی باشد بان بل در
 اجل چون کره میازند

چه سازم من که درد بای ناس
 بر دایدل چو دیکجی چند جوش
 به دل ترزد بیکجی ای کس نه کار
 برون شد دیکت از سر می تری
 چکویم طر ف مرغی تو بهر کار
 بنوهر ساعتی جانی و کر نه
 ز جوان کاسه خود خند لاف
 همه ملک تو ملک ست کبر
 بران ملک که از جان داریش
 اگر ملک تو شد صحرای دنیا
 ز بهر خاک زادستی ز مادر
 کسی کو خانه چند ان کرد کو بود
 اگر شادی همی جویی تو اکنون
 میان خاک و خون شادی کو
 زهی غفلت که با چنین غم و با
 نوکر پاک و و کر ناپاک رستی
 پوشی جامه با ضد مشک کو

ندارد که بشنم از دیکجی سر
 زبان در کام کش کم کو خموشی
 فرو کبرای سبب دل دیکت ارباب
 که در هر دیکجی همچون کفگیر
 که از دیکجی برون آئی نکونار
 ز لاف خویش دیکجی نیز ربه
 رسود اکاسه سردار صافی
 ز ملک سپهر کاوری است بر
 بیزد هیچ چو مرک از پی او
 سراجمان نه که خاکست باو
 بدین پستی چه سازی کاج و منظر
 چو شهدش خانه بشیرن نکو بود
 میان خاک خوش میگردون
 ترا عاقل در این معنی چه کو
 میان خاک و خون بر شای کا
 ز خویش آه و ز خاک فتنی
 غنچه لبی ز کربان کهن تو

<p>زبان شکسته از بیم سرو نواز خاکی و چندین باد بیدار خوشی خود را غروری بریدی نود خوابی سخن بیسختی بدیدی بر وجهی کن از چهری نو نویذاری یک طاعت بر</p>	<p>نمودی سیر سیر از جامه ز سر سخی چو سه بنی بیکار بان آب داری و منی نو چو سر اندر کفن چه بکار که نایک نقشه زین عالم بری نو که در غفلت چنین فارغ نشی</p>
--	---

حکایت پی و کرم و دیندار

<p>شنودم من که پیری را میفرستاد فغان میکرد تا وقت سحرگاه که یک شب بدار سپهر بیان و کرشب سپهر از شرم خدا از آن دردش جگر میخورد یکی مانف دکر ره داد آواز عجب کاری بیفاده است را نه توان گفت و نه خاش تو کو آنگونه کار سخت یاد است سکون بکیت مردم سپهر</p>	<p>ببخش در دزدان خواست یکی مانف زبان یکش دناگاه چرا بر حق زنی نشین خدین بجا موشی زبان آورد در بند ولی اکنده بود از شرم حق که بازیدان صوری میکنی ساز که خدینی بر اسناده است را نه اگر مند و نه سپهر توان که فسه ز زبان آدم رافاد کفی خاک است و روز دوا</p>
---	---

فراهم کرده مستی استخوان را
 بهم کرده آمد مستی رک و پے
 بستی می خورد فو قی بصدا
 اگر قول کند بد قول باشد
 فراغت جای او باشد نیز
 اگر صحبت کند با سرتیغ زن
 کفن از کرم مرده میکند باز
 بخون دل زرار پرو ن دارد
 همه پناشیش پنی ملک شود
 اگر غاری شود در پای او را
 اگر یک بار ا فون خورد با
 اگر خود کم خورد از ضعف و
 مابند مرده و زنده یکدم
 نه یکدم طاق سه ماس باشد
 نه برش باشد اندر هیچ کار
 چو موری است زهر انداز
 بصد سختی در این زندان برده

کشیده پوستی در کرد آزار
 که مسیر زد کهی خلط و کهی
 بستی نیز می شود ز خود با
 خوشیش از جا بکاه بول باشد
 چو فارغ شد بدان سیر گرد
 تو کثو آب میگوید بهان
 که من ابرشیمین میوشم آزار
 اجل خود زوستاند چون در
 همه شنوایش لحظه ز راند
 بهار دستلایر جای او را
 شکم را چار میخ کرده باشد
 بر د دل ایستادن درسته
 همه عمرش کرو کرده یکدم
 نه تاب و قوت کراش باشد
 نه طاق آورد در انتظار
 چو کا ہی بر سرش کو بی زند
 بی جان کنده آخر جان داد

حکایت پر سید کے ان تجویز

<p> کہ گیت این خلق و صفت ایجا کس مرد و ع کرد آمد یکسب ز دست خویش از پی فایم ز اول روز مشغولان خویشم بلا چون رفت بگذریش از ما غم بسیار و آزار حاصلی خدا دادند کہ تو بر هیچ کار پدید آری بوی چشبی و رو کہ تا شکی سہمی ریزی بر کار بچشم کس ندارد هیچ تقدار اگر خدیم و کر اشکی فایم کر پرو ای این یک قطره آب جگہی یاجہ جوئی بکجا حسد از اند زبان نہ سودا فایس حق گیری ہزار خوش ہم نقشی بدین پر کار و رشت </p>	<p> یکی پرسید از آن مجنون معنی چنین گفت او کہ دوع است اینکہ ہر دای است ایکہ ماوروی فایم درین دای ہر عدلان چویم چو در مانیم برداریم ہر باد در بیا سنج بر ما بد سبب اگر از دیدہ صد دریا بیا عزیز اگر بدست آری کہو کہ و پیچ کنی و اگر مدار چو باران کر چہ آن آفت سبب ہم در غیب قدرت ہر چہ فایم ہزاران ل برین آتش کباب کہ در آست تو حکم خدا اگر ہر دو جان بود با اگر دوزخ بر گیرند از پیش اگر خواہی و گرنہ کار و رشت </p>
--	--

بن تن تابسان روزگار
 چرا هر چند کاری سخت افتاد
 همی گویی که این چون آن چگونه است
 اگر تو چشم داری چشم کن باز
 دمی آرام موجودات بسگر
 ز اگر عقل نیز است فرشته
 نوای عطار ره در کوی جان کیم
 سلیمان اچو شد انکشتی کم
 قدم در نه بسبزار عدم تو
 هر آنچ آن باطل است از پیش کیم
 رخت مال و جب جاه بر خیز
 چراغانت ز عالم پر کند است
 اگر این نفس فروت نبوده
 ز خود بگذر قدم در راه دین زن
 کن در راه دین بگذر رشتی

چنین روایت با دیگر حکایت
 ز حیرت بر تو افتاده است و آن
 چرا این رایت دیگر باز گوید
 چو که چشم باز اندیشه کن ساز
 بآتش نفس یکیک ذات بسگر
 چه میرسد همه چیز است فیه
 جهان کم گیر کوه دشمن جهان گیر
 برست از بسختی دیو مردم
 چه می جویی زمستی تو قدم تو
 ره می گیر و دل از خوشی بر گیر
 حجاب خود توئی از راه بر خیز
 که از عالم ترا قوی پسند
 غم و اندیشه فوت نبوده
 بن است این نفس کافر برین زن
 که ستاند و دین بر در سینه

حکایت مکیه و مقام خلعت

شودم از یکی صاحب کراشا
 که شد روزی جهودی در ضرابا

درون بسکه میخانه بود
 گرفت بدو فن راه قرار
 جود اندر شمار آمد یک
 سرانی داشت و باغی هر دو را
 چو شد دستش ز زر و سیم
 چنان از مهر بودش غور شد
 بدو گفتند کی مانده چنین باز
 چو بشنید این سخن بدین سخن
 که هر چسری که میخواهی بکن
 جودی در جودی این چنین است
 هر آنچس بود با یک دمه در با
 الا ای در صفا مرغانه خاک
 کسی روی چو مه در با جستی نو
 جوانی را و این بالای چون
 دل بر نور خود با چشم روشن
 بیا لودی بشوت خوشتر را
 اگر وقت آمد ای سرفرازان

که ز بدن را صفا مرغانه بود
 برده سیم و زر هر یک کنار
 که در باشت آنچس بود دنیا
 نمادش هیچ با اخلاص در با
 شد یکدیده را در باشت عالم
 که چسبی را باخت و کور شد او
 مسلمان کرد و دین خوش در با
 مسلمان را بزرگوار شد از ختم
 که او از دین من با من سخن نو
 ندانم چون بود آن کامل دین
 و لیکن دل ز دین خود در با
 همه چسری چنین در با جسته پاک
 که زلف سیمه در با جستی نو
 درین ره با جستی و آمدی پر
 بقضت با جستی در گنج کلخن
 بیا لودی بقضت جان دین را
 سری پر و کن از کوی خرابان

تو اندر خاک و خون شای چه جو
 میان چن بندگان رسته محکم
 اگر اکنده از شرم و زور کنج
 میان در بند کین در بر کاود
 کجا دارد ترا چندین سخن شود
 که کاری کان بست خویش کرد
 وصیت کرد مردی مال بسیار
 که تا آن زرد بر دوشان رست
 همه بردند آن زرد پیش هنر
 چنین گفت او که کرد زرد کا
 بدست خود بسی بودیش هسته
 الا ای غافل قاده تو از راه
 بظفت مسکند آری زند کا
 بجز تها چو حشمت راه یاب
 میان زنده و دینی بساید
 ترا دنیا نماند آید بکارت
 یکی چند آنکه در زنده و دین

زبانی که در کمالی دینی
 دلالت از زبانی که در کمالی

که خرنده آرا دمی چه جو
 که نبود بی عسلی فرزند آدم
 نخواهی خورد دانی بی عسلی و عسلی
 کن سستی که سخت او قاده
 بدست خود بکن کاری بکن بود
 یکی را صد پسران پیش کرد
 که چون مردم برید این ز غمجا
 که سید سستی تهنید بداند
 بقدر غم جو برداشت زان زرد
 بدادی اینقدر را غم و فاسی
 که بدید این همه زرد خاصه هنر
 نخواهی مرد غافل دار ناگاه
 در بنا کر چنین غافل بمانی
 مکن مری خویش آگاه با
 تویی معنی همه دعوی بمانی
 ز دنیا بر تو بهتر کرد کارت
 خزان کارش بودی زنده و دین

نمی چون بر شدش از رنده قاش
 به رنده بوخت او در میان هم
 الا ای رنده چنین مده چه چینی
 یقین میدان که چون جانت بر آ
 نباشد از تو یکیک دره پکار
 چو از کورت بر آنگیزند مضطر
 چو خود آتش زوی در خرمن جوش
 و در وی گزوت چون غول با
 بدادی را بجای غمخوار است
 و می کار ز ارباب باشد چنان
 گرفت از سر غفلت کم خویش
 و ستادند چند بنی سبزه
 کسی سحر که بر مان نمود
 نه از یک و نه آگاه کرد
 بکشدت چه کن چون کن حرا
 نه زان بود این همه سختی و دروا
 بازار کتبه می خراسه

قاشدش اشکری اندر میان
 که در هر دو عالم بود از ان غم
 میان رنده تا چندی نشینی
 به یکیک دره طوفان بر آ
 شوی در مرغ جان کندن کرفا
 بر نه پا و سر در دست محتر
 بدانی آنچه کردی با تن خویش
 بدینا در شدن شغول تا کی
 اگر بر خود مگر بی جای آن است
 بی آن دم میگیری زمانه
 میدانی بهای بدم خویش
 بسی حجت گرفتت بهر
 کسی نوبه و که فسران نمود
 بسوی حق رهت گوناگاه کرد
 هوای میل کش کار خدا کن
 که تو دستار رعنائی کنی
 سبزه و با تو کس کفشت چه پاشی

در تشبیه

در لب دیده ره بن مدار
 بر بردی قنبلت روزگار
 الا ای حرص در کارت کده
 اگر طاعت کنی اکنون از دست
 دلی چون ناتوان کشتی تو گمان
 بهی شادی کردی کام راند
 رزار و خردنت ای پیرا که
 نشد بگذره کم امی سپهر است
 که رشت است خاص از مردم
 چو موبت شیر شد ابرو حیره
 بکف در آسین داری توان
 چو مثنوی باب تلخ تن را
 کن روبا و بازی و پارام
 تمیزی که از کوی جهانست
 نو خوش مشته و کردون دژ
 چو که عمری بدینا خون کرسی

بغلت عمر شیرین میکند ار
 که در کور خواهی کرد کار
 چو شد قد الف و این حمده
 که تیرسی که مرکت ناکهان
 بزک صحبت کشی با کراه
 کون چون پر کشتی از راند
 همی باید شدن مد پیرا که
 مکر دشتد کوئی شیر باز
 که خود چون بود با بوی چون
 کن آلوده شیرت را بشیر
 که در پری کف کبسه ی سل
 بشوی از اسکت شور خود کفن
 که سپه کوک در مالید تا بام
 تو غافل در ربانید از میان
 چو مرغ وانه کش عمرت بر نه
 نه بس کار بست کن اکنون کین

در تشبیه کن بدینا خون کرسی

چه کار است ای که در دنیا بیانی
غم خود خور که کس از تو غم نیست
ز افتاد که راه و کار
ز مرگ که کسی دل ریش دارد
کسی که مرگ تو بسیار کزید
ز بانی لب ز خندیدن پند
ز افتاد که رای سپهر خو
سخا ای بود با کس در میان
ترسی ز آنکه خود از بهین سوز
کنون من کفتم و رستم برو
کنون با کشت افتاده سنگارم
کنون آن باد با از سر برود
کنون چون زندگانی رخ بر
کنون کشت دو کرع خاک فیم
جهان پر غم بسیار غم داد
غم من چند خواهد کرد بر کار
بی در دین و دنیا را زاندم

بیانی در غم کسان جهانی است
چه میگویم ز خاک که هم نیست
که کس را نیست بر دل از تو با
ز خود نرسد که آن در شین دارد
ز مرگ خود بترسد زار که
بعد آب کزبان دیگر خفت
با میان که توانی جان بدن
تو خواهی بود با خود جاودانه
بسی با خود که از دست و
بکشم می مانم نادرود
که کرطاعت کنم طافت مدام
که زیر خاک سپاید درون
زیر خاک رستم با در دست
دل پر آرزو با خاک رستم
سپهر کور رستم بخت خمداد
مزارم جز زبانی هیچ در کار
برین نرسیدم وزان باز نمانم

<p>دلم نه سروده دل رزوانه آرد چو شد کافور سوی سبکبارم پند موبم چو کافور سپید است موبم تا سپیدی با یک کرد چنان افتاده ام از پای پر چو آن طغنه خوش می زندم ولیکن هست صبرم که ایشان</p>	<p>که بر فرقم ز سپیدی بر داشت گفتن باید که من کافور دارم چو مشک بود و اکنون مشک است جهان بر من سر پستان بگرد که از کس می نیامد و بگریزی بطقه در دل آتش میریزم چو من بچاره گردند و پش</p>
--	--

در پند جوانی می داند

<p>بدباز و در سپیدی را جانی رنود ای جوانی کشت ای جواز اسپر کشت ای ریدگان که نمیدانند از ای تازه رنا چو عالم شفت شد بود رنا مراد رشت افتاده است شفا زشت آن کان نری شفا و زان شت و کان قوت شود در نری که چه شتم بماند</p>	<p>حمید و پست او همچون گمان بچه است این کان پیش آفر مرا بخشید و اند این را بگفت مرا هم ایجان بخشند فردا اگر من شفت را سازم گمان چنین صیدی که او در دست افتاد زشت من کان کور حوا ازین شفت و کان دل شود شد جز پست کورم مسیح جان</p>
---	---

که چه بخت و اجلی ازین
بخت اندر هم بسختی پند
پس بپای عمر اندر زدم دست
چو آمد کوزه عسرم بدر کج
اگر که که شهنوت بردی دست
ازین پس بنده نامه کار ازین
بسی ناکر و بنیادم و رفت
برآمد آتش از دل و جگر دود
اگر چه عقل پیش اندیش دارم
برفت از دیده و دل خواب را
و لم ازیم مردن و در گذار است
اجل دانم که سگم در کشیده است
در بنیامن که از اسباب بد
زهی سودای سچا حاصل که مار است
زبان رور کار خویش بایم
از آن آلودگان کار خویشیم
همه در عهد و نبایر خو ایم

چاره زور وانی بایم اندر حجاب زور وانی بایم اندر حجاب

درستم شد که کم شد نمی آید
که هر که زبند از سر جان دود
چه چرخید و از آن چون عمر است
نه قوت ماند و نه سیر و مرد
چو در پا آدم با سر دلم حب
که آمد مدتی بسیار ازین
بسی ناخورد و بنیادم و رفت
که رستم زود پس دریم خبر دود
چه دانم ناچه غم در پیش دارم
که چون خواهد بدن آخر سر انجام
که مرکب لک و راهم پس در آرا
که دور عمر من دوری رسیده است
چه خواهد ماند خبر حیرت بد
زهی اندیشه مشکل که مار است
حجاب خوشتن در پیش بایم
که جمله عاشق دیدار خویش
همه از مستی غفلت خرا

از آن مسمی کنی به سزای کشت چو برخواست این مجاب کج ابر شدم چنان در بیا ریخ بروم به خواهد بود جز خست ز دنیا	باز آمد پیش از قیامت کجی کنی طلب بکردم از خویش شبه چون است سوی کج بروم برون رفتم بعد خست ز دنیا
--	--

در تفسیر مآلک طهری

ز لیک ریخت پرده ای از پرده بسی بهتر که از کوهی بیکار دروغ و خشم و بخل و عفت و که تا چون بر تو ناکه دست یابد چو شد آن ریخت جفت شد کاش که کوه آتش اندر دوزخ آید همه جان ترا آلاش است آن چه جوئی آنچه ناکم کرده است ز تو بستاند ای افاده خویش دو کبشی ناسپاسی تو کرد ولی صد ملک آنجا دادی ارد بدیاعوه بودن جای آن است	زاده بی ریکت ابد است ز لیک ریخت کرد تو میکشی بار هوا و کبر و عجب و شهوت از همه سود ریکت می شتابند همه ریخت است در چشم او فاو بر نیز ار دل تو مردین است یعنی میدان که هیچ آرایش آن چه خواهی آنچه ناپورده است اگر حق بکردم از دوده خویش جهان ناحق شناسی تو کبر و شدی اینجا یک جزو زمین است ترا چون جای اصلی این جهان است
---	---

بهر کس که از این کلام بدست سودی و در دینش سودی

اگر چه پیشه اجنبی از من
 است اندر سرم پستی پند
 پس بپایه عمر اندر زدم دست
 چون آمد گوزن سرم بدر بک
 اگر که که شہوت برد می دست
 ازین پس بنیہ ناپ کار ازین
 بسی ناکر و دنیا کردم و رفت
 برآمد آتش از دل و جگر و د
 اگر چه عقل پیش اندیش دارم
 برفت از دیده و دل خواب آرام
 دلم از بیم مردن در گذار است
 اجل دانم که سگم در گدیده است
 در بغامن که از اسباب دنیا
 زهی سودای سچا حاصل که مار است
 زبان رور کار خویش با هم
 از آن آلودگان کار خویشیم
 همه در عهد دنیا بسر خواهیم

چهارم در جوانی با هم آمد
 جویندگار از کار دنیا دارم

درستم شد که کم شد نمی این
 که هرگز نشد از سر جان و د
 چه چشیدم از آن چون عمر است
 ز قوت ماندن سر بس و مرد
 چو در پا آدم با سر دلم حب
 که آمد مدتی بسیار ازین
 بسی ناخورد دنیا خورد و رفت
 که رستم زود پس و برم خبر د
 چه دانم تا چه غم در پیش دارم
 که چون خواهد بدن آخر سر انجام
 که مرکب لک و راهم پس در آرا
 که دور عمر من دوری رسیده است
 چه خواهد ماند جز حیرت دنیا
 زهی اندیشه مشکل که مار است
 حجاب خویشین در پیش با هم
 که جمله عاشق ویدار خویشیم
 همه از مستی عفت خراهم

خداوند مرا پیش از قیامت یکی کجی طلب بکردم از جوش شبه چون دست سوی کج بردم برون رفتم بعد حسرت زدینا	از آن معنی گیتی بودی که آ چو بر خاست این حجاب کج از پیش ندم بجان در بیا ریخ بروم چه خواهد بود جز حسرت زدینا
--	--

در تفسیر هلالک طریقت

ترا در ره بسی ریکت ایدوست ز یکیک ریکت که تو میکشی بار هوا و کبر و عجب و شهنش از همه سودر گیت می شتابند همه ریکت است در چشم او فاو بر پیر ارول تو مرد دین است بعین میدان که هیچ آرایش چه خواهی آنچه ناپورده است اگر حق بگردم از دوده خویش جهان ناحق شناسی تو کبر و ندی اینجا یک جزو زمین است ترا چون جای اصلی این جهان است	ز یکیک ریکت پروان ای ارپو بسی بهتر که از کوسه بیکار دروغ و خشم و بغل و عقلت باز که نا چون بر تو ناکه دست یابند چو شد آن ریکت چمت شد ک که کوه آتش اندر دوزخ این است همه جان ترا آلاش است آن چه جوئی آنچه ناکم کرده است ز تو بستاند ای افاده خویش دو کبسی ناسپاسی تو کبر و ولی صد ملک اینجا دادی ارد بدیا غره بودن جای ان است
--	--

بهر کس که از این مرام در دست
سودگی و در درگاه کند

<p> جهان پوفا جز کز صفت خردمند اتو جانست و تنی چو خواهد بود کهن بوست درین نه کاره جانور و کبیر عروسی کر کنی بر دار بخت اگر چون بونی در دست عالم اگر چون بونی باروی چون قناعت کن با بستی و نیانی همه کار جهان ناموس نام است بروی هر روز سازیم نان کن فراغت در قناعت هر که دارد ز اچنین نخل در سفر صفت چراغی در میان کلخنی چراغی کو درین کلخنی نبات کرت روزی عروسی کرد تقدیر ساد می کن که کاسه ده بدای چو جانت جوف ای نه منم قناعت کن درین پیغوله چاه حساب خود چه گیری تارکای و کر نه نیم نان روزی تمام است و کر بشین و کار آبخان کن ز مهر و مه کلایش ترک دارد </p>	<p> جهان پوفا جز کز صفت خردمند اتو جانست و تنی چو خواهد بود کهن بوست درین نه کاره جانور و کبیر عروسی کر کنی بر دار بخت اگر چون بونی در دست عالم اگر چون بونی باروی چون قناعت کن با بستی و نیانی همه کار جهان ناموس نام است بروی هر روز سازیم نان کن فراغت در قناعت هر که دارد </p>
--	--

حکایت فروشی قشند لاکلا

<p> در آمد آن هفتیز از جایگاه یکی کشش بطبت ای خردمند جواب این بود اندرویشین با خلتسم خرد دار کلامند به نقر و شمش که دامنم بهتر از نهاد به بر سر از رنده کلاه کلاهت می فروشی قشند بملک کون نقر و شمش من این بجل کون این از من بخوابند که یک تخ زو دو کیتی کو هر از </p>	<p> در آمد آن هفتیز از جایگاه یکی کشش بطبت ای خردمند جواب این بود اندرویشین با خلتسم خرد دار کلامند به نقر و شمش که دامنم بهتر از نهاد به بر سر از رنده کلاه کلاهت می فروشی قشند بملک کون نقر و شمش من این بجل کون این از من بخوابند که یک تخ زو دو کیتی کو هر از </p>
---	---

چه دانی تو که من در سر چه دارم
 دلایند از شوکر هست در دست
 که رقم جسمه عالم بخور دے
 نراناکی زنوای آفت خوش
 کبوتاری ز بی شرمی و شوخی
 بکن هر چه میباید کج در دست
 اگر چون خاک زره زرخا دهند بود
 ترا صبح فلک در پرچه انداخت
 بک کفنه زرداری یک سنگ
 چو سنگ از سنگ زرخا دهد بود
 سنگ از سنگ زرخا دهد بود
 رخانی که زرادا کنی در افتد
 اگر صد بد ز زربقشانی
 الا ای مرد دنیا دار مستی
 چو در بستی ای میا جو
 جواداری طریقی کافران بنده
 بن زربق صد من پیش کفایت

چون خود میرم منم چه دارم
 که ناوردند بهر خواب و خورد
 بناری جستن از مردن ببرد
 تویی آفت زرا بر خیز از پیش
 چه سنگین دل کسی کوی گلو
 اگر این را نخواهد بود و احوا
 ز خاک راه بستر خواهد بود
 که بر یکج زرت صدره انداخت
 کسی فریاد میکرد و گریه جنگ
 بس که خواجه چون ل شادوار
 زرا ز سنگ بانی او چه دانست
 زرا زان ز رستخواب کنی در افتد
 بود که دانی از یک میر جان
 چه خواهی دید ازین دنیا پرست
 بس که کافران آورده رود
 که نوز میسر نمی کافران
 زرا یک جوزه هست و برون دار

برو دنیا بدین دادر بگذار	رزوت در کف گفت یکبار
نش بد ز محبت با شمن را	نش بدت بخراند اشن را
اگر چه کنج زود در پیش کبر	بروز و اسپن در پیش کبر

سوال که در کتاب شاه و عیال

سوالی گردان دیوانه را	که قوز و دوست داری بکنه	ترا خوانست باید که در کیم چو باد بنا نیفتی باد نا چو توبی ریخ خلقی نیاب بدست سبزه بکشی در عهد خون حسن ز بهر شک نام جگر پر خون و دل پر از مانده که تا کو نید او مردی سب با هم چو زری آبروی خوش بر خاک کران ترا بد از صد کوه چمن
شش کشتا کسی که ز زخرد آ	سختی نبود که ز راد و ستر داشت	
نه کشتا چو اگر عقل دار	کنا بت مپسری زری بگذار	
که با خوشن در کور برد	همه ز راد و کردی و مرد	
اگر بر خاک و کربور بای	چو باد بنا نیفتی باد نا	
چو توبی مخنی نانی نیاب	چو توبی ریخ خلقی نیاب	
چرا خود را بختی در کیم	بدست سبزه بکشی در عهد	
ترا چون خرقه و نانی تمام	خون حسن ز بهر شک نام	
چرا در بند خلقی باز مانده	جگر پر خون و دل پر از مانده	
شوی اریک جوی زر و دل بدیم	که تا کو نید او مردی سب با هم	
برای نیم نان ای مرد غمناک	چو زری آبروی خوش بر خاک	
غریب اکا و بر کی بارست	کران ترا بد از صد کوه چمن	

سوال که در کتاب زش و بیکه

کسی پرسید از آن شور و هیاهو که هر چندی که دیگر میدانم چرا چنین تواند ز بند غلغله که کرناگاه رسی بر تو بگشت اگر از جوع گروی نیم مرده اگر روزی بایستی بهر دو نان بهن نماز کرم پروردگار ترا چون چشم برخواست و بر نهان چنان از خوان ستانی خوابم چه گروی کرد خوان شاه چین	که تو چه دوت و داکت شنام یخ و شنام فت می نندم بدان ماند که ما بخت غلغله نبرد کس یکچیز را دست بدل ندهد ترا کس نیم کرده ترا از پای نشاند و نمان نشاند ز من زنی خدایت دلت را کی سر جانت و جان که بی شک خوان بی نان خود بودم که مستی عاجز ندو خار و میکن
---	---

در نهضت حکیم

کمی در نعل ریزی نموده است همه قدلان مردم از شتاب شتاب از حرص دارد جان مردم اگر نه حرص در دل راه داد ز آدم حرص میراث است ما را	که صبر اندر همه کاری ستوده است خرد را این سخن چون آفتاب است که کن حرص و آدم بن و کندم بکجا از جنت الماوی فاد دراز از محنت شمشاد کاه را
---	--

حکایت فرست

بود و بیدار شد
که ای دیو نازد از من جانی خواه

چو ز شیرینست چرخ نجم
چو از کسری خواهی بیا نجم

شود و بگفت ای قهروراز
کس را دارم و دری ز من آید

که خدین این کمن که ندیده است
را و خوار جهان آید بدیده است

چو می بینی که دایم غم ز سپا

شکست قفا که این ران من
کس را حکم دور و زمان من

بود و بوز که شاربست بود
که فوغا غریزی از من بجهت بود

چو ز آب گشت من بماند
بهرش می باد از آب گشت

که در خفا بود و نه خفا
که در بی بی غفلت بود

مسازده در پی دنیا گرفتار

هر بنشته و یک یک بزم در
 کجا چون طبع مردم خوی گیر است
 چو زبانش حال ایشان باردا
 زنا که چه تو اگر نسیم دار است
 زنا از هر دو چون سود و زبان
 زنده و پیش تو اگر در ره آرد
 اگر گویم که در اندر عسر تو ده سال
 ز امانت ز عمر و جان فروست
 الا ای پخسیر ناکی نشینی
 چو بالشت نیست با حشمتی بر بر
 چو داری نیم نان این نیم جارا
 شبی خفت آن که ای در تنور
 رستان بود و بر ما بود بسیار
 اگر چه پخسیر بودی ز سر ما
 غرور در بن این دیر کردن
 بروی صبر کن بر جای نشینی

همی بند و یک یک چو زبهر در
 ز هر کس آدمی عادت ندر است
 قوتی ترا ز جسل خود در از ما
 و یاد و پیش در صد خطر آرد
 چرا پس در رفت زین خنده جان
 به بین تا خود چه میکرد و تو با
 عنت نبود کثرت افزون بود
 ندامت کین چه سود ای خون
 قاعنت کن تو که صاحب یقینی
 چو خوبی نیست بازشتی بر بر
 و از سر بر خاکت آید جهان را
 شتی را دید میشد در سمور
 که ابا شاه گفت ای شاه
 و از اسیر آمد این شب نیز با
 صوری و قاعنت کن چو مرد
 بر در می مد و زبان می نشینی

<p>دش خود نیکهستم ز هر کس حرص خود کند در خاک زون لر بادی بر آید از زمانه پادشاهان سالی تمام است شالی مردم آمد حال آن بود نده در دست حرص خود گرفتار بکدم می مکرو د حال از حال ہی ناکاه مرگ آید فرازش بر آن چسبی که آنرا و برداش چو بنام ابل ناکاه جانش نه او مانده هر چسب که پیش است</p>	<p>که موری را بسالی دانه بس کھی کندم کند که جو که از زن نه او مانده آن از زن نه دانه قرون از دانه حبس حرام است که نه تن دارد دانه عقل و زور بنام وینک وینک و بد گرفتار حساب حسرمی گیر و بصد سال کند از هر چه دارد دخی بانش دلش باید ازین ناکاهم برداش سپه آید جمله کار این جهان که این خواهد صد در ویش پیش است</p>
---	--

در حکایت موش

<p>شنودم من که موشی نرود برون آه ز سوراخی چنان بچ خانه کورا کمان بود بوی پنه آمد پای برداش نه بروی چنکل اورا نظر بود</p>	<p>ز چنک کربکان خود نرود که با نکی او باشد جهان نیک قصار بصفت مرعی نهان بود ولی دستش نداد از جای برداش نه دندانش بیدن کار کرد</p>
--	---

چو سبب باری بگرد پنهان گشت
 باید بابت زد موسی و کارا
 در آمد موش بر پنهان در شد
 کفشش دگر زد و دنیا ل
 ز چو ن کر به در پس کین داشت
 بخت از پس موی موش کش
 در آن موی زخم آبی گریه گاه
 بچکل کر بر کندش زخم زد
 بر من تا خند جان کند آن شکا
 موافق گفت با خود مرد در هر
 الا ای روز و شب در عرض لیا
 هر صی بر سر ت کرده فاکه
 شبانه زوری چو اختر روز کور
 بدان خون خوردن خود را نم
 فغان زین عکبوتان کس خوا
 فغان از عرض شتی اشجان بند
 اگر نه مده خو نتو ا ره بودی

عجایب حیل بر ساخت کس
 بکوش او فرو خواند این خبر را
 دودست و بای او کردش کمر
 کشیدش تا به پیش خانه در جا
 کمر آن شیر دل بر موش کین
 مکرش سنگ بود آن موش سوخ
 گرفت آن موش را با پنهان در
 خلاصی داد از حرص و غش زد
 که نماند هم به بند خود گرفتار
 شال خویش با موش سپید
 بجلیت بسچو مورد موش جوان
 بر اعرص است اشترا چهار
 اسیر حرص روز و شب چو موش
 فغان از حرص موش مورد مردم
 همه چون کرکان در بند مرد
 همه سنگ سیران زشت بودند
 کجا مردم چنین سچاره بود

<p> فاده روز و شب از رنگ و نا ز هر بهی که مردم را از خوش شکم از نور آرد آتش و دو اگر صوفی بپسندد که تو شکم بر کن که در نو دلی است نو کا و نفس در پروا رسانی که آن کا و کز ز ساری کرد ترا تا کا و نفست سیر نبود شکم چون پشند و در نماز افتاد ترا در چاه تن افتاد جانی بجله کرک لفت را از بون کن اگر در چاه مانی سحر و روبا </p>	<p>جانم در غم ای دلانی که پیر کرد آن دوزخ زمانی</p>	<p> که تا کار شکم را کی کند ساز تقاضای شکم از جلد پیش ازین دوزخ بدان دوزخ رکی تشنه بی شکمی در تپه نو ز تو بهی که نه کرده است پو بسجده کردش ز مار سنی سجد و آن کا و را حق از قری کرد اگر صد کا و داری دیر نبود قوی برای پشت باز افتاد بدست آ و ز چاهی رسیده برای از چاه و او را سر کون کن بر و کرک لفت در یک چاه </p>
---	---	---

تمت

<p> برای بود چاهی بس حسیه چو از بالا سنی دلولی در آ که میشد یکی سر کشته روبا چو دید آمد نو لشکر دلولی </p>	<p> رسن را هر دو سر و دلولی زینب او یکی پر پشند آ بدان موضع فدا دارا راه بدستان دست محکم درین </p>
---	---

بچی کرک کهن شد با سر چاه
 برو به گفت کرستان مانے
 اگر از چه برون آئے ترا
 جوابش داد آن روباہ و
 نشن آن کرک در دلو بروا
 ہی خدا که میشد کرک و زجاہ
 میان راه چون در ہم رسید
 زبان بکشد آنکرک ستمکار
 جوابش داد آن روباہ فلا
 امان کی یافت آن کرک دل باز
 جان اندلوا و راز و دسپرد
 ہمسے تا کرک را در چنبر بود
 نہ درمان بود آن کرک کهن را
 چو در چاہ افتاد آنکرک بد خو
 نف چاہ است و جان در وفا
 کو تا جان بچیل اندر زند دست
 نکست این نفس در کلنج ماند

درون چاہ و بد افتاد و روباہ
 فسد و آہم کو با نور آہ
 درین محسوس چون کرک شہنا
 کہ من شکم تو بہ کافی پر شک
 روا شد و لوجون بترانگان
 ببالا می برآمد نیر روباہ
 برہ در روی یکد یکر بدیدند
 کہ ای روباہ مرا ہیبت بکذا
 کہ نو میر و من اینک آدم فاش
 کہ بارو بہ کند کرک آشنی ساز
 کہ کوئی با دص صر دو دسپرد
 کہ میکرد و روباہ برز بر بو
 کہ درمان نیست درد این سخن را
 رعائی یافت روباہ سخن کو
 ز کرک گفت از سر پی فتاد
 تواند بو کرین چاہ ملاست
 ز بہر اسخو آن در تن مباد

اگر با استخوان قانع شوی تو

مباش این زبک در مهدی تو

منشید

مگر آن کرب در بریانی آویخت
بجی شده ناز پیش راه بگرد
غزیری آن بید از دور ناگاه
بدو گفت ای زدل رفقه قرار
نو آن سک رازن ای سگ طبع
زهی خوش بابک تازی نشسته
پیش سک بسوزن آدن آنگاه
بکار سک بسی کردی نوشه
نوسک را بند کن روزی بنای
خودماندی تو همچون مستی
نوبر رزاق این باش آخر
زگرش می گیر دزدن خود با

بروز سفره بریانی و بکوبت
مگر آن کرب را نا که کسب
که میزد کرب را آغزو در راه
چو فاده است با این کرکات
که بریانی سناند کرب را
پیش سک بد سازی نشسته
چو سوزن داد رخ آند آنگاه
هنوز آن سک نیاورده نه خبر
که کردن بسته تا سک فاده
که با خونی بدت آری بر
صوری و زرد ساکن باش آخر
کجا کبیر و زرد و پر خرد با

حکایت چاه کرمپایا

حکایت کرد مارا بکنج آه
باز آن چه آب می جسم کمانا

که در راه سپان بود چاه
فنا و انکشته بم اردن چاه

و نسام بحیر ازیر چه بار
 هر درد لوکن ناب رکشم من
 کشیدم خند دگو بار بار ماه
 یکی سنگ سبه دیدم در خاک
 بر افکندم که ناشکی کران است
 دو نیم گشت و که می از میان
 زهی مغسم که در پروردگار
 بچاه سبزه در را و سپاه
 مرصع لطف و رزاقی اوین

که خند اینک پنی زیر چه بار
 بود کاکشتی بزم بر کشم من
 فراوان بار جسم بر بر راه
 چه گویم شکل او من و شمع
 بر دستم بر زمین افتاد بخت
 بر آمد سبز بر کی در دمانش
 میان سنگ کرمی را بدار
 میان سنگ کرمی را نگه دار
 عطا و لطف باقی اوین

حکایت ترانه ها و سفر کردنی شیخ او

زنی بد بار ما شویش سفر کرد
 یکی کفش به بهائی و خوار
 زش کفش که نهاسیتم من
 برای شوی روزی بشود را
 تو ایرو از رسته کم عیب ما
 همه در شوش و پندی و آس
 زنا شایسته و شایسته من و تو

نه شوئی و نه بر کی داشت خود
 نه نانی بی زری چون میگذا
 که اندر صحبت مولیتم من
 پر روزی خواره شد در دهان
 دمی نانی عهد دم میبنا
 چنان آئی که از راجه
 بلا زین شش بایت من و تو

ننگه کشی در پیش از طواف مکه معظمه

من این نکته ز دور و بیستی شنووم
 یکی سرگشته بپرشته از نور
 مرا از هر چه باشد پیش بابکم
 چه گفتیم که ای پرکهن زار
 جوایم دادان سپهر سخن ساز
 که کرد و در بابت باز
 فرو بستم من این در ابد سال
 تو فامیده کردی هر چه گم
 نصیب هر چه شیب بی قرار
 بگرم فرنگی که اندر جاسی
 ز هر چه خویش و سرگردانی
 جواز گشتن نماید در غش و
 هر چه سیری که کرد آورده
 مرا آید ز بزم رخسار خنده
 فرو میگذرد سر در غمت پیش
 همیشه بادی نشسته در آن غم

که گفت اندر طواف کعبه بودم
 شده نیش کمان و مشک کاغذ
 یکی سواکت بود از مال عالم
 که این سواکت بخوابی زار
 که من بابت خوار چون کنم باز
 سیاه تابید هر که فرارم
 کنون چون برکتیم آخر کار
 که در دهر صی را خاک بنام
 در از نی اهل کار در آست
 که ز زیر کفن خود را نهان
 پس کرده چپ و راست و پس
 بند خود را بخت خویش در کار
 بیکره در میان کرده گرفتار
 لب دریا نشسته سر فلک
 نشسته و دریاش در غش
 که که آبی عوزم در ماه و کم

درین معنی تو بویست رخسار چو بویست ربا آسب در قش و می خوش باش عوفا را که دین ز دنیا رسته تابی را بکند آ سخاوت کن که سرهای بخلان بخلان را بخل خویش بپوش ز غریبی است این که خوب بیا	کرین محنت ز بویستار پیش بخور نوا آنچه داری این زمان بخور امر و زفر دارا که دیده است که شد از روز فی غیثی گرفتار معنی زبید مکر در پای بخلان نه دنیا و نه دین در هم دیدن جوی مذبی و جان بدی زبید
--	--

بهار شد مرد مجید

بهار باغبانی گشت بهار زمین آرا و مردی کرد و بهار مرا زده بخیل آرد و آهنا ز بهار می آرد و آهنا دلش با مرکب زده بکج کرده قاده بر رخسار عکس خلیه کلاش باقیم یک شیشه در یکی را کفتم آن کل بر چرخ زده بزد از هم یکی مرد بهار	که نقدش بود پنجه مدره دنیا که آردا که با یک شیشه بر آهنا یکی صد ساله را دیدم در آن چو مدح و ثنا بستر از خسته همه سویش نار یکی کوفه بیش از آخورانی گشته غنی بکل کوفه عجم شیشه را بر کلا به از شیشه بهیمه از زده که آن کل بر چرخ از شیشه دنیا
---	---

<p> که آن شیئه را کل بر کنی تو چو زین بوی خوشم دل نهاده بخت این ازین عالم برون شد چو آن سچاره را نین پاک کرد پاور دند از آن پس شیئه درش دلی چون آب آن کل کور تر شد میزدایش کلاب از تیغ دل با سراپا هم بخیلان باز گفتم </p>	<p> بنده زان گزتم دل بر کنی تو نزن از آب و گل در جامش مینداختم که بر خاک چون شد بعد زاری بر خاک کردند بکلی کردند آن کل خاک درو دل آن کور مدبر کور تر شد که تاشد خاک او زین شیئه کلا بهین تا خود چه سیکور از گفتم </p>
---	--

مقاله فی فضیله مالک بن نوید

<p> چو خواهد شد رخ اندر خاک بر اندیشید از آن ساعت که در خاک در آن وقت نه توانید ناپید کفونی باریست شمارا قدری چرا در کار حق سستی نمائید بنجواهی کیشی طاعت کنی تو نخواهد بود با تو هیچ همراه اگر باشی بشی در درد و کج </p>	<p> رخ اندر خاک مالک بن نوید در وید و در رخ چون بر کل با رخ در پیش او در خاک با شمار روزی بدینان صرف اگر در ویت پس چستی نمائید ولی از جمل کباعت کنی تو که سوز دل و آه سحرگاه بزاری جویشن نار و پیر </p>
--	--

محب ایوست تا پیدار کرد
 چراغش تو چون شد عمر بسیار
 برو با کور منک خواب خود را
 به بن کاین آفتاب مانده عاجز
 گشت چون آفتاب آذر و باشد
 الا ای روز و شب و خواب فته
 بنتر سے کہ مرگ خسته کرد
 تو در خوابی و پیداران فرشته
 توئی و کیست این دهر خود را
 ز غفلت بر سپر غوغا بمانده
 کرم شب بخشی صبحکاران
 کن در وقت صبح ایده شستی
 هر آن خلعت که اندرگاه بخشند
 چو شب ارضی کرده غلغله در گوش
 دلی که از حقیقت پوی دارد
 ز اگر سوی آذرگاه راء است
 دلا آفریدی از خواب و دم

مکر شایسته اسپر ار کردی
 نخواهی رشت ز خواب مرگ پید
 مکر پیدار کرد افی حسد در را
 مکر از خواب جیشی کرم بر کر
 ز بجوایت روی زرو باشد
 برآمد صبح پستی و توفه
 دست را غافل و آشفته کرد
 غزیران و وفاداران فرشته
 بمانده همچو سیم قلب بر جا
 سحر پلاف و پرسودا بمانده
 چراغش چو افی در کنار
 که داری ایمنی و شد رستی
 چو آید صبح که آنگاه بخشند
 در آید درهای خاک و در گوش
 به پیدارتی شب او خوی دارد
 به وقت صبح خون آلوده است
 باجی حلقه مرد در مردن

زبان کما نوحه ای
 زبانه صبح کار

برار زینده بر خون دلم پاک
 بگیر آن حلقه را در وقت تشنگی
 و یابند از دل دیوانه بگیر
 زبان بکش و با حق راز میگو
 خوشی کبری چو باران سحابی
 در آندم که شود آسپه میر
 عمر نیز اعسر شد در باب آخر
 شب خواب و پرورت خواب
 محب ای خفته چشمه از کنه لب
 هزاران جان بر نور عسکری
 ز پی لذت که در شبهای تاریک
 خوشی در خاک می مالے روح
 همه آفاق آراسے کرشمه
 کشت ده پیش اودت بنابر
 نازی تو که در پیش جان کنی
 بستر عاقلان باز اودت
 چنین شب که کند نردان کرا

که بسیاری دید صبح و تو در خاک
 دل شوریده را در کش بر بخر
 خوشی منم یاد شافانه بر کبر
 غم ویرینه دل باز میگوی
 کمر بر خیزد از دل حجابی
 ز دنیا آنچه در دنیا نیست بهتر
 شبها زوری شود خواب آخر
 که شرم بادای غافل
 چرا سخنی که کورت خواب کن
 فدای سجده کاه صبح خبر کن
 نیاز خویش بر حق عرضه دار
 بزاری بسکنداری پانچ خوش
 ره تو با حق اینجا می گرفته
 کسی در کربیه که در نماز
 غلام حق خفته تو باشی و او
 تو و حق هر دو همرازا و فایده
 نیازی گفت شکرش تا جانت

خونما با حق شب نار یک چون
ازین بهتر چه کار و بار دار
چو صد شب از هوا سپیدار بود
شب سپیدار دار احسن خدار

رخ خود دور و دور زد یک بود
که یک شب پیش او سپیدار بود
مبشوت ریزه در کار بود
چو صد شب داشتی نفس مو

حکایت پیرانکا

شدم من که سپیدی بود کا
نه شب حقی و نه روز آرمید
کسی بر سپیدی پرد لفسد
بدو کفایت خند مزد انا
یکی پوسته قنابند در پش
میان حسد و دوزخ در زمان
باورده است کس خطی بنام
چو دل پر تفت و جان پر تاب
دلی پر تفت و جانی پر تاب
هزاران جان پاک نامداران
غیر از چند حسبی خیم کن باز
مباش از آن مثنی پریشان

نه چون پسران دیگر مانده
بروز و شب کسش خسته بید
چرا هرگز نه شب حقی و نه روز
بشت و دوزخش در شب و بالا
و کر را میدهند آرایش و تاب
چگونه خوابم آید در میان
که تا من زیند و جاها هم کرم
مکونم رومی من در شب و تاب
چگونه باید آخر خیم من خواب
فدای خلوت پیدار کاران
بس زانوی خود خلوت کن آقا
کتاب حجاب قلم در آن

<p>چہ خواہد آمدن زین خواب آخر بسی مناب بر کورن بر آ فدا شد کجورن ماہا کہ در کورن بسی مناب نا کہ عاشق خواب کم بامد مناب بخشہ عاشق و معشوق پدا بجا کی کی رسد لانی کراف کجا نو مرد عشق با دشا ہے</p>	<p>چہ جنتی شب مناب آخر بقید بے که چون عمرت بر آ نرا ز بر کفن بکرمند خواب بر اندیشد کسی چون خواب شب مناب چون فی اید خواب کونو چسکو بد مرد بشمار چہ معشوق و چہ عاشق این بآ نو مرد کلخن و نفس و هوا</p>
--	---

در حکایت بادشاہ ضابطہ و کوئی راو

<p>کہ روئی داشت دجو جو ما و راو بر خطہ عدل حشر در جو ملک از کوی او چو کان ملک احسن او سرا پای منور عرق بر کرد ماہ او نشسته لب لعاش ز ہی حلوای پد روز و نظر کی حیران ہی کشت کہ کلخن با قتی چا پرہ نارو</p>	<p>شنو دم من کہ قتی پوتا ہے زہر کوی باری رفت پرو چو کوی حسن در میدان رخش ناف جهان آرا می پد حرو بر خاک راہ او نشسته سر نفس ز ہی سودای می سو چو مرستی در آن میدان ہی کشت کمر کمر شسته چون شمع با سوز</p>
--	--

بید از دور روی آن کورا
 ز عشق آتش در جاننش افشا
 دلش از عشق همچون جیون ساش
 دهم سهر از جگر میزد چو کافور
 بمانده در عجب حالی شوش
 قتی بر جان ری آتش مندا
 همی برید جان آن عاشق
 جهان بر چشم او زبرد زبرد
 چگونه پرزند در خون در گل
 بد آنسان نبرد آن میکنی با
 با خبر همچنان ناده شبازو
 چو نختی با جهان هستی آمد
 فغان میکرد و از هر سوی رفت
 چو برق خون در آن صحرا بماند
 دلش از صحن این صحرا برون
 باب چشم صحرا کرده بر کل
 نیک محرم که با او را ز گوید

که داند تا چه کار افشا و اور
 که در دست پد رانش افشا
 رخش از انگ صد هنگامه خوش
 فرو میبرد آب کرم از دو
 روست دل دلی پر درد و آتش
 دل از کاش آتش خوش مندا
 بجای جانش آمد جامه درد
 پیچاد و زمینی پیچر شد
 میان راه غنیمت نبل
 زهی عشق وزی درد و زهی کار
 میان خاک بود افتاد چنان
 و کرده در غروش و منشی
 چو باران انگ او بر روی رفت
 چو باران انگ بر صحرا افتاد
 نقش رانسته در دریا خون بود
 جانی درد صحرا کرده بر دل
 نیک مدم که رمزی باز گوید

اگر چه خشن و خورون نبودی
 به دل میبخت شاه عالم آرد
 اگر فرمان دهد در پادشاهی
 اگر یک مردش آرد روی من
 بدون می آید از کلخن که
 اگر بر گویم این راز آشکار
 چه سازم چون کنم چون رزم
 با خردست ده سال پیوست
 همه شب تا روز و روز تا شب
 قرار و خواب و آرایش خفته
 وزیر می داشت زیر کشتی
 ولی از نیم شاه تند خاطر
 کمر کمر بر دابر در خواست
 برون آمد پیدان یوسف عهد
 بک استناد کلخن تاب و حال
 چو شاه کوی بن چو کان آرد
 چو از چو کان ریش باقی بود

ولیکن ز مهر گهستن نبودی
 که عالم حمله ملک اوست آرد
 سپه کیز و زنا هوش نامی
 ز نامردی بخت موی بر من
 بیوی وصل ایوان پادشاهی
 یک ساعت گندم پاره پاره
 حزم در کل خفت و بارم افتاد
 ز عشق پادشاه از پای نشست
 حاضر درش می گفت یارب
 بیدار می عیان نامش برفته
 وزیرش آن بجای آورد
 نمی بایست کرد آنحال ظاهر
 همه محسوسه اعمار و کرد و خاست
 بزیر چرخ چون خورشید در
 دل و جان پر سخن لیکن زبان
 دل درویش را از زبان آورد
 ز خود چو دهر میشد چو گوشت

وزیرش وقت دید و جای ناله
 که او ده سال از عشق شب و روز
 چو هست این که از نیکوایان
 اگر چه نیست نه راز از کوبی
 اگر چه سنگ نه باشد چنین بار
 نه از لطفی که او را بود درخت
 به عاشق گفت گویم ده بن باز
 چو از شاه این سخن بشنید در پیش
 ز چشمش بسک ریزان چو باران
 ز جان صد جام خون بر جابه کرد
 بر آورد او بر دی آه سرد
 باخسده در میان خاک و خوار
 دلش مستغرق در بای اندوه
 هو از آه او پس روی گرفته
 باخسده ماند آن چپاره ماه
 مگر شاه از وزیر خویش پرسید
 بیا تا کلخن او باز جویم

از این کتب کتب کتب کتب

ز کلخن تاب ریزی گفت کاه
 نه خفت و نه چو شمع آسود از نور
 مرا عاتش نما چون پادشاهان
 بسوی او فرو انداز کوبی
 عجیب نبود از شاهان چنین کار
 بسوی آن که اکوئی در انداخت
 چرا ماندی چنین آهزدین باز
 بجا که افتاد و می غلبید در پیش
 ہی لرزید چون برک در خان
 جها نگی کرد او بهنگامه کرد
 که تا بهنگامه عالی کرم کرد
 بکلخن باز بردندش بر آس
 ز چشم او زمین چون چشمه در کو
 هلاک از روی او زردی کرد
 چو اندر زیر کوبی برک کاهی
 که از ماکوئی آن درویش رسید
 و می با عاشق خود راز گویم

زده که عاقبتان آرزو شود
 بی دولت که خورشید سرد را
 بی شاه آورد سوی کلخن امیک
 چو چشمش بر جمال شاه افتاد
 پوشه در روی آند لاده نکست
 دل پر خوش را مرهم همیکرد
 چو سوی هستی خود راه باید
 چگونه آورد پروانه آن تاب
 بنودش طاقت وصل خاشاک
 کلاب اندید کان بر جوشن
 دو دم از طلق آن جبران بر
 بردای سچو کلخن تاب غبار
 بر سودا امیزای باره خاک
 هر آن طاعت که چندان پاک کرد
 خطاب آمد که امی پاکان رکاب
 که افتادیم چند آن سجده ها
 که ذات ما از اینها بی نیاز است

بر روی تاب آن کلخن که در کتاب انجمن کلخن است

که سبیل میشود همان مور
 بر پیش ذره خود می شود
 خبر آمد کلخن تاب دل نکند
 بلزید و میان راه افتاد
 پس او در کنار آورده بگریست
 خودش میکش و خود نام همیکرد
 پس خود در کن رشا به
 که بنشیند بر شمع جهان تاب
 بر آورد از زمین تا آسمان آ
 بزد یک لغزه و جان آدونی
 یکی با جان در کرب جان بر
 که تاب وصل شایسته هر که
 که مستغنی است از تو عالم پاک
 فدای راه مشت خاک کرد
 سجود آید آدم را یک ر
 ز استغفای خود بر با هم افلاک
 چه جای سجده و کجای مبارک

بر دای کهنه کلخن هسی آب بر و تا چند این ترو پروش اگر سلطان بوی تو گذر نه جان انکه ماله پیش آری	در این آتش بیدشون می که پیوده بسی کونستان چیزی چون نه جان دارو نه جای انکه ترو خوشی آری
---	--

حکایت خوش و کینه

شخیم من که موشی در پان چهارش سخت بگرفت و دوان چو آوردش بوراخی که بود بدو گفت استرای مکوده را ترا چون نیت ارستی نرس کجا آیم رون ای شک رون برواز جان خود بکیر این باب برو دم درکش ای موش سیر بر دای مورخو را خانه جو ترا ای مورول زان خوش فاده	مکر دید استری را بی کبان که تا استر باسانی روان شد نبودش جایی آن استر چو من اینک آدم کو جاکت بین قوت مرا آری بر خوش چو من استر بدین سوراخ نور که استر کر به افتاده است که نتواند کشتش سر دین سخن درخورد و خود از دانه کوی که کیک نوعاری کش فاده
---	--

تنبیه

شومغور ملک و کج زبیا	که دنیا یاد دار و چون نوسیا
----------------------	-----------------------------

خدا زن پرت از جان پر تو
 بهر کاری خدا را یاد میدا
 بجاری که خود خواهی از خوا
 اگر از خویش خوشنودی نوا بد
 بطاعت خوی کن از معصیت دور
 ز بس تنیدی شو پس زود ختم
 کن از گیسنه کس سینه پر تو
 هر صبی را کن بز خوشتن چهر
 دروغ و کثرت کو از هیچ رس
 حد که بر نهادت حبس کرد
 چو کاری را بنخواهی کرد نام
 ز بی صبری دلت کسخت خست
 اگر خواهی که بیک قدم کرنی
 بعد نما اهل در شود در نما
 کسی را امتحان ناکرده صد با
 کرد آن هیچ احمق را اگر
 کو هرگز به پیش اهلان راز

که استحقاق دارد و رطع دا
 خدا را تا تو سئ از یاد کن
 که بر زمین در نیایی هیچ در کا
 بعضی میدان که آن خوشنودی
 که ندهد طاعت به عصب تو
 که نازی هیچکس به پیش در چشم
 که تو در سوختن مانی شب در تو
 که جان پاک تو کرد و زن سر
 که بود زن بنده هرگز کاش
 دلت از زندگانی سیر کرد
 به پن تا بر چه سان ارد سر انجام
 صوری کن که اندر وقت نباش
 خرد مندی کرنی تا غم نباش
 که تا اهل بی بابی دریا
 کرد انش بر خود صاحب اسرا
 که احمق در غلط افتد ز غای
 مده هرگز جواب احمقان باز

مکن کس را ز غام و دروشتا چو
 مکن کس را ز غام خلق میر با
 بسک و بهک باش و هیچ شتاب
 بمیاری حسد و گر خسته کردی
 میر از پشت خود این آب باز
 بهر باری که اندر رهوت آ
 زباز اخوی کم ده بر سخن تو
 سخت اندیشه کن آنکه سخن کوی
 سخن خوش کوی چند ایکه کوی
 کوی این هیچ نوعی پیش نه را
 بدین فرزند را دل دار زنده
 بهر را از سر بن بد بکند آ
 کرامی دار پیران کن را
 سخن لکوی چون کوی گو کوی
 سخنانی بزرگان بادی کبر
 کسی کو در سهر برده است بخ
 کسی را اگر تو غمت یافت یکبار

که خلقی را بستم از زبان کنی
 که طامانت کند بر جمل آغا
 بهر و هر جا یکد مانند سبابه
 چو بیل غام عالی بخت کردی
 که در پشت تو کرد و پشت وار
 چو خویشی را دوی از خود جدا
 ز سی و دوازده درسی بند کن تو
 مبی رسیدن و گفتن کن جو
 که خوشش کویت اصل هر کج
 که زن رازت بگوید جلوسه باز
 که این نقشی بود در سبک کند
 که مردم از توین کرد که کما
 که در پیری بدانی این سخن را
 نه یک و بد چنان کاید و کوی
 ز هر یک که صد اسناد بگیر
 بخبر یک که آتیس بکنج
 بادانی مکن خوارش خاک و آ

کسی که بدت گزیند براندیش
 کسی را که از خودی چند و چویش
 کن بدگوی را تو دیک خود رام
 مبادت هیچ بآنان سر و کار
 کسی کو کار بد گوید که چون کن
 سخن را بد و نزدیک خود جا
 کن عیب کسی کان ناپدید
 سوی هر کس جان گردان
 کان بد بر کس کنو بر
 بر عیبت بر چه کس هر جان باش
 اگر خواهی که کرد که آباد
 نظر از روی نامحرم که دار
 کن غیبت گو بهوده دشنام
 بطیبت کردن از شمع فرو
 بد و برباد عیبت در ایجا
 پانچ زیر دستان را که دوا
 هیچکن در سخن کس را بجا

کو کین را بشنید ستم ازین پیش
 کن زبهار دیگر از نوش
 که بد گوید ترا هم در سر انجام
 که ناز و ناروت جان کاستن
 بد و بارش زینش خود برون کن
 که هر روزت بگرداند بصدر کن
 که حق داند که چویش آفریده است
 که بهتر مپنی از خود هر بزر
 عیبی کن ز کمتر کس و بزر
 همه که از خورشید جهان باش
 دل اهل دلی از خویش کن
 مشو از یک نظر در بر صد باش
 که در جرئت فرومانی سر انجام
 از آن طبع چو شمع هم بسوزد
 که کس نشناخت قدر زنده گانی
 که بپنددت مرد مگو کار
 خود افکن باش که استکار

بخیم خود منکر سوی کس هم
 گو بود و کس را ناسزاوار
 اگر پیش نوا بد ا جھے باز
 و اگر پیش نوا بد مرد پر دین
 اگر کرد کسی بسیار کرد بی
 اگر بسیار کس را سردی با
 بر پران کن تقرب تا تو ای
 بد و بستان بد از مال بهر
 قوا کن چون برت آید بخت
 و آید پیش تو در و تیر خسته
 کسی کو بر تو دارد حق آبی
 مجونی از عجب بر موری خرو
 نکوین باش کر عطف بجای آ
 اگر نیست باشد نا کما سنی
 محمد و تا توئی اندو هم کن باش
 چو خواهی کر بلا با بی رجا
 زانی در سیاست کن توقف

من در هیچ کاری بسیار رضا در رضا کن خوشنمائی

که چون طلوس پرواز دکن هم
 بهرزه خود مرچ و کس مبار
 بگر کن پیش اصنی اعن از
 فردین باش و خود را خاک کرد
 اگر چه بس غریبی خوار کرد
 ز در دسر خواوان سرخی با
 که اب تدا آگاه از جو ای
 که نامت کرد د پچود زهر
 مدار او را برای بسم حرمت
 پریش ناکر و دل شکسته
 فراموشش کن در هیچ با
 که در قدرت تو چون مور بوی
 که کر بی عیب میخوای خدای آ
 که رستان شود بگری زانی
 کنجی در شود شمشین ه
 اسیر از زندان ده جدا
 که باشد کزیت باشد نهف

پنج باسچس در کف بسیار
 کن گسناخ کو در ابر خویش
 کن در دفت پانچ پیش دس
 سخاوت کن که هر کس کو سخی بو
 بجز سندی ل خود نرم گردا
 کو از خویش بسیاری بپا
 کن در هیچ کاری ناسپا
 کن ز اندیشه پیوده دل ریش
 مخور حسرت ز غمهای کهن باز
 چه عیسی بهش خدان و شکفته
 بخوبی و برشتی تا تو ایست
 تا که دل زنده در پرده ران
 سخن کرست کو بد چون نکو گفت
 اگر حشمت شود بر تو بد اندیش
 بدان ز تهار خضم خود را خوا
 بزرگ بر چه کشتی تا تو ایست
 چو در ره مبردی سرش مبداء

نه چنان بگوئی که
 گوئی خاص از هر حدی

که بنود سر سنک ادا بگو
 که در کل کرده باشی کو هر خویش
 که شرط است آنکه بجا عفت باشی
 روا بنود که گویم دوزخی بود
 دماغ انداخت کرم گردا
 به ان خود را که سستی آب و
 رضاده در قضا کر حق شناس
 که خود اندیشه داری از حد پیش
 که بنود این سخنها این و سنا
 که غر باشد ترش رود و گرفته
 مدد اشتراب بر کس ناید ایست
 ز مرده جسده به بگوئی کوبان
 بجان بپذیر و آن شکر که او گفت
 به بگوئی زبان بندش کن از خویش
 که شدی شعله سوز و پیکار
 در کندیش از ان کر کار دانست
 همین در خلق و دل با خویش

طام افزون محزون بگاه و ماه
 چو شب در خواب خوابی شد بخت
 بوقت صبح سراز خواب بردا
 چو هنگام صبح ز آید عزالت
 بکار عاقبت اندیش هست
 عید قضا و قات خود باش
 برو ز ایاکل مبدار از شرف
 در روز اتیر در معنی جاندا
 چنان وستی بدست آرازدان
 اگر زرداری و کرباد شاه
 اگر داری زبانی سود کردن
 زبانست چون شود در نزع خاک
 سرس اشاعت و امید میدا
 که هر کو جان دهد پیش و ما
 بگارت این مثل اینجا که کوئی
 مدار غافل سپید مرا خوا
 زاکر دزد اسرار کار است

که آن افزون خور و مشک زابا
 بگو از صدق دل قول شهادت
 که آدم بهتر از خه بسیار
 ز یک شبهار که د باید خزار
 که هر کو عاقبت اندیش شدست
 بکرت در حضور ذات خود باش
 بر سپهر از بلیدی طبع
 که خجالت ناورد چو شد پدید
 که چون کو نیدرو کردی روا
 کن چری که با آن کرد خو
 بنوعی حضم را خوشنود کردن
 همه اندیشه مار کن فراموش
 چراغی را فوخورشید میدا
 بسی لذات یابد جاودانی
 بجان کندن بیاید تازه رو
 بکلیک کار بندد بهر بردا
 بدان کس که به زمین باید کار است

<p>بدان این جلد و خاموش نشین صوری نه کن ایک طرفت</p>	<p>زبان در کام کش و زبوش خوشی نه کن ایک حقیقت</p>
<p>بچین تر شخص از حقیقت سوال کن</p>	
<p>که مار از حقیقت کن جبردا که ده خرد است در معنی حقیقت یکی کم کفشت است و نه خموشی که عیسی در حق مانده را واد شود هر دره بانو سخن کوی چو دریا کردی و خاموش باش نخواهی ایش باید دم که داشت</p>	<p>بچین شش پری مرد شیا جوابش داد آن سپهر طریقت بگویم بانو که من کویو نه ز خاموشی است بردن نشان اگر در تن زدن جانت کند خو چو چشمه تابکی در جوش باش در این دریا بگو هر که ره داشت</p>
<p>در ختم کتاب</p>	
<p>بالما پس زبان در میچکان که بر تو ختم شد اسرار نامه به بنیوال کس را نیست گفتار که یک معنی نخواهم صد ده که دیگر می نیاید هیچ خواب ازین پس بگو هم که دم بدان</p>	<p>زهی عطار که بحسب معانی تر از سبب بعالم بار نامه میان چار طاق کوثر قفا چنانم فوٹ طبع است در فکر در اندیشه چنان مت و خرام نیام خواب شب بسیار وانه</p>

ہی را نم معانی را طمس
 کی را که برانم ده در آید
 زین معنی که دارم در ضمیر
 بصفحه مطلق بنمایم
 بحکمت لوح کردون بنارم
 بمعنی موی از هم میشکافم
 جوهرین که از دریای جانم
 بهین این لطف طبع و کشف اسرار
 اگر مایک سخن گوئیم صد سال
 زنا چند آنکه کوئی ذکر ماند
 خردمند اپا باری سخن من
 هر آینه آن گفته میگرد و قید است
 چون تار نور عالم باز بوده است
 سخن را طبع عیس مسکوب
 زین سخن در گذشته است این سخن
 کسی را کار زوی این ضمیمه است
 ز سر خود نمودارش نمودم

که یکدم خواب یابم بو که آخر
 نیز را که برانم به در آید
 خند او اند که در کفن ابرم
 درین سنگ غبت کا سخن بنمایم
 که من حکمت زبونی با حکم دارم
 بهین که چشم داری دست باقم
 اسی زبیرم با پی بر زبانم
 که کن معنی قند کب و کشف اسرار
 سخن دو شیرزه ماند هم بر آن حال
 ولیکن اهل معنی بگردانند
 که میگوید سخنهای کهن من
 که لذات جهان قسم بدین است
 مذاقم تا سخن پرداز بوده است
 چه هریم که بر اید بگردانند
 که سوری دارد این مشرب است
 نمودارش شعر لطیف است
 زهر زری من اسرارش نمودم

<p> لغوا صی فرون کبر این سخن با بسی دیو اکبها کرده ام من که بشیند و می با من در ایند کنی این گفت را بپونان گفت مگر در زیر پائی پاک کردی چو خاک راه شو در پای هر کس درین هر دو صوری کن همیشه که گفت ابریا یا فلا بل که با حق باشی و بی خویش پست فرو گذار باد او زمانه بجای سه مایه ملکی است جاو چه او ایم باشی در حضور چه بهتر از حضور آری کف تو </p>	<p> اگر تو اهل رازی چشم کن باز بباط صغی کس نداده ام من کجاست اهل دلی در گوشه فرد نوای عطار اکنون خند این گفت چنان خواهم که همچون خاک گردی چو خاک راه خواهی شد ازین فروتن شو عنوشی کبیر پیشه ز امی صبر باید کرد حاصل صوری کن زخی اندیش پست کرت با پیسر دم تازه جان ای هر دم زدن از بیم و امید چو هر دم میتوانی باف شور که از هر چیز مسیابی شرف تو </p>
--	---

حکایت پیر و پسر

<p> قاشق چشم بر بقال است شکر داری سفید و متغیر بادام و لبکین نامید آید خرد باد </p>	<p> که میرفت آن دیوانه دشت بدو کفا که ای مرد کفو نام چنین گفتش که دارم هر دو بسیار </p>
---	---

بد و دیوانه گفت آخر کجاست
 اگر این هر دو بعشر و شش بعد از
 بهر گشت که در بر دل و جان
 هزاران جگر بر اسرار کامل
 نه این پس بدس در هر دو عالم
 اگر تو باز داری پاسبان
 خدا را یاد کن تا کی ز بهشت
 یعنی میدان که هر حرف از کجاست
 کون پس در شوار و ابستی
 در یافت شد عمری که بکدم
 مرا که عمر با بستی حسرت
 همه سرم اگر یکدم نباشد
 که چندین سخن چون رانی
 چرا چندین سخن سپایم در غم
 اگر بودی از آنجا رنگ و بوم
 و یغاکانچه داستم نکردم
 اگر صد سال بوم راه دین را

چه بگویم که بی خیال
 اگر چه در هر دو عالم

ندانم با بوی میم که من
 ندانم که بکدام کیم که من

چرا این هر دو را خوش می گمانی
 ازین هر دو چه خوشتر خبری
 که میدانم که چه اسرار پنهان
 یکدم تو توانی کرد حاصل
 که بر ناید ز جانت بی خدام
 سلطان را مانند ازین پاسبان
 ضحوشی پیش کن تا کی ز کشت
 بت است و بت بود یکجاست
 را که بعد از این بت پرستی
 اگر کوئی بت بر دو عالم
 نبود که بکدام نام آریدن
 همی دانم که صد عالم نباشد
 اگر یک حرف بر خود خوانی من
 چو میدانم که بر میبایدم خوان
 بودی رنگ و بوی کشکولم
 غم خود و وقت کار خود بخورم
 ندانم که استغفار من را

تخت کرد این جرمی عظیم است
یک پستم به تختد رایگان

و لیکن چون خداوند کم کریم است
عجب نیست از فضل جاودانی

حکایت فردوسی طوطی

که کرداد در حکایت بی قوس
بهر سبزه نقش شاهنامه
ابوالقاسم که بدیشخ الاکابر
مکره از راه دین روی نماز
همی در مدح کبری ناکسی کشت
چو وقت رشن آمد پخیز مرد
نمازم بر چنین شاعر و اینست
بزر خاک تاریکس سپردند
که پیش شیخ آمد دیده پر آب
لباسی سبز تر از سبزه در بر
که ایجان تو با نور فیض جفت
که می نمک آمدت زین ناما
همه از فیض روحانی سرشته
که تا کردند بر خاکم نماز

شودم من که فردوسی طوس
به پست پنج سال از نوک خانه
بآفر چو که عمرش شد باخر
آز چو بود سپری برینار
چنین گفت او که فردوسی بگفت
بمدح کسب کان عمری ببرد
مرا در کار او بر کن ریافت
چو فردوسی مسکین را برودند
در آتش شیخ او را دید در آ
ز مرد رنگ تا جی سبز بر سر
به پیش شیخ نشست و چنین گفت
کردی آن من زارنی بنای
خدا می من جهانی بر سرشته
فرستاد او ز لطف و کارنا

<p> که فردوسی بفرودس پست او اگر راندت ز پیش آن طوسی پر بدین یک پت تو خیم که کشتی مده بر فضل ما بجلی کو ایه که عاصی اندک است و فضل بسیار بیامرزیده باشد بر کفنی خاک همه توحید میگوید در اسعاف چو فردوسی ققاعی میگوید بفضل خود بفرودس و سم رسان تو مقام صدق و صل و شرف خوانند </p>	<p> جنم دادند بر سر دوس اعلی خطاب آمد که ای فردوسی پر پذیرم ثبات با خوش بختی مشو نوبه از فضل الهی یعنی میدان چو هستی مرد آ که آرزو بکند خلق را پاک خداوند اتو میدانی که عطا ز نور تو شایسته می باشد چو فردوسی بختش را بجان تو بفرودوسی که عظیمش خوانند </p>
---	--

احوال پیر میدان پیر

<p> بوقت آنکه وقت رفتن بود چه داری زادر راه تو را دلی پر میبرم دست نهی جوان پر م نهی دست و دل بفضل تو دلی دارم پر آ دلم را از گرم حاجت بر آ </p>	<p> بر سیدم ز پری سال فرود که همراه تو هست ایروغما جوابم داد کز بی آنکه من خدا یا من درین دجرت هتی دستم زادر راه جاو خداوند اسبد من فاکن </p>
---	--

منور دار جانم را بنور یکه	دل مرا زنده کردان از حضور
حضوری ده ز چندین زانم	بفینیه ده ز چندین مشکلام
مرا ازین بجای ده بنور یکن	نه نور خود براتی ده بختیق
دل مرا محسوسم اسرار کردن	نه خواب عیشتم پدار کردن
برافروزانند او ندی دل	نواگر کن بحسب ندی دل
نفس چون بکشیدم هم نفس با	در آن در ماند کی فریاد رس با
چو جازا منقطع شد از جهانم	مرا با نور ایمان دار آندم
چو با ایمان فرو بردی بجام	بنا بد از جانی جسمم بکم
خداوند همه سجاد کار کنم	درین بنگانه چون نظار کار کنم
همه کرد و در خیمه ارشستی	نوبه ای و تو ما چون شستی
که داند تا معنی تنقی کبت	سعد از نا کلام است و شکی کبت

حالات نزع از مرد پس

بوقت نزع سپهری زار کرب	بد و کشتند پراکریه از صبت
چنین گفت او که من در قیدم	در می بسکو فتم من در همه حال
کنون خواهد گشت آن در یکجا	از آن بسکو فتم از حسرت چنین را
که اگر نسبتیم کین در عبادت	شقاوت میکش بد با سعادت
فرومی افتم از صرخ برین من	کجا آیم ندانم بر زمین من

<p>که تا خود بد که این پهلوان دو عالم از زمان از هم جدا شد وز آن جوان بجاوشی فرو رفت کجا بود و کجا آمد کجا شد که کوئی خاک خوش دایمی غلبت من چهاره را کوی دعا نه ایندوانان خود هیچ بار مرا نوری بود در کور تاریک خلاصم باشد اربا شد عفا که من در خاک چون باشم نهان زهی شفق ز تو خوش بار</p>	<p>تا کیم کسین شش سو آید در آن صفت که جان ازین جدا شد ازین سون برپوشی فرو رفت که داند کین و چون از هم جدا شد جو امر دازین بود زیانت اگر پنی خوشت آید زجانی مرا کار سے بر آید روزگار دعائی دور و چون کت برد مرا راحت ترا باشد ثوابی تو خوش نشسته در دنیا چه دانی زهی ناخوش ز حقیقتش بار</p>
--	--

در مینا جان طهر نیکو

<p>که من خواهم به خزار جان دویم در مرکب خوابی تا فانیست چکوم آنگه در کفن سبزه کسی که ناپسند کوئی کند یا که این کوبند را کوبید دعا</p>	<p>که کوفته است آن درویش حالی بجای در خواب مرکب با سلامت سیم چری که کفن را نشاء خداوند اخصبت دل قوی با قرین نور باد آن پاک را</p>
---	---

<p> چشم خون فشان بر خاک بار بنجاک مافرو کو بند بسیار ولی از کور مانا بد جوابی بدر دو غصه اندر خاک غصه بدر دو غصه اندر خاک غصه ز کویای بنجا موشی رسیدیم نمی سپیم کسی ز ایشان خردا فدای آن همه رویای بر خاک چو زبر خاک ماییت خفتن </p>	<p> کرت در جام دل خفت بر خیز که بعد از ما غریزان و فادای کنند از دل بکور ما خطا بے بسی خونها بچو زنده و بر خیزند کنون ما سپید خون خوریم و نیم بسی کیشتم و خاموشی کردیم صفت اند ز بر خاک بسیار هزاران جان پاک از قالب پاک چرا چندین سخن بایست گفتن </p>
--	--

در حالت ترک مرغی عابد

<p> که چون عبادی اندر مرغ افرا ز پا افتاده دیدش بر سر افرا ز پا نیخ لبش خاموش گشته ز بابت در سخن گفتن شکبار همه دست سخن کو بان سپیدی چه بود آن حرص سپار گشتا </p>	<p> شود دم من از آن اندیشه در آید پیش او عباد ماگاه سیلاب اجل مدحوش گشته بدو گفت ای لطیف تم کفایت تو تا پیش سخن که بیان نشستی چرا غاش شدی آخر یکبار </p>
--	---

کفتگوی شیخ با پدر خوئی

پرسیدم در اندم از پدر من
 ز حیرت بایم از سر می ندانم
 نکرد داین گمان کار و بد
 چنین دریا که عالم بسکند نوش
 بد و کفتم که حسری کوی آخر
 جوایم داد کای دهنده فرز
 ز غفلت خود من ایندم همه عمر
 ندانم خبر که هفت بخت کاهی
 ازین در باین کشتی مکر من
 بفرودم چنین کشت آن لکوکا
 پدر این کشت و مادر کشت این
 خدا یا کشت این همه دو کرا
 اگر چه کردم ز برکت است
 به من یارب دو سپهر نا تو را
 توان سپهر کند دل را کند او را
 در ایمان یافت موی او سپید
 بدرگاه تو باز اشد کارش

که چونی کشت چو نم ای پیر من
 دلم کم کشت دیکر می ندانم
 بیازوی چو من پری کشید
 ز خونم قطره بر بناورد و جوش
 که سرگردان شدم چو لکوکا
 ایندم بیت بر فضل خداوند
 چو گویم ز اثر غایت م همه عمر
 ندانم دیکر دارم امید و پند
 روم بدون سلامت سومی
 خداوند امجد را کند او را
 و ز آن پس زوجه اش جان من
 بفضلت مهر بر نه بر نما می
 دعای آند و سپهرم خرد راه
 بدیشان بخش جرم این جوا
 فروغ نور ایمان سمع او را
 مدارش در سواد ناما سپید
 بفضلت خویششن ده ز نهایش

در آن سخی کورش مفسس باش
 کفن رحمت کردان در بر او
 چو در خاک آمد آن شخص مفسس
 ز جان مصطفی نور علی نور
 گنا هوش عفو کن عافش فوی دای
 هر آنچ از لطف تو آید جان کن
 اگر فضل تو باشد خود زبان نیست
 خدا فضل تو امید دلسا
 و فضل خود بگردان بی نصیبش
 خدا یا پیشش شایان مرد مضطر
 چون دیدم که خلقانی که فرشت
 تن من از کفن کرباس آورد
 کمون کرباس و تیغ آورده ام
 تو خواهی خوان خوشایان شود
 همی دانم که گراز در بر آینه
 سخن با درو بر زین کس ندیده است
 بنده انم سخن زین من زیادت

در آن زیر زلفش دست ریش
 بسیاران ابر رحمت بر سر او
 بیاری باز بر جان مفسس
 بجان او رسان تا نفق صور
 بنور دین دلش را سنوی دای
 مقرا و بزد و س جان کن
 و کر چه بنه گناه پیکران نیست
 که دل ماه است و نو خورشید لها
 بگردان از جوار خود غریبش
 شود با تیغ و با کرباس هم بر
 همه یک تیغ در کرباس خنشد
 زبانم تیغ چون الماس آورد
 بسی درد و دریغ آورده ام
 که کر خوانی و کر رانی توانی
 بناشد حسنه شقاوت جاودانی
 که از هر پند او خوشی چکیده است
 که رانی حتم کارم بر سعادت

بد است که مانده ایم بدار وجود
بانی سپهر ترک نشستم کرد
بارست عجب روی مردم کرد
ژان جان بسرا پرده اسرار
نخاکه شکر ف او سعادتی بید
عقده بحسبم من بقطره نیم
وئی زبان حال لیکت دره
چون دانستم که مرچه اکنون نیم
چون حیرانی بکوشه نشستم
تا چند دیده اسکت خونین براف
لشتم که خموش بشم و دم زخم
بد است که گیت غیر ما جهانیت
چون تو تونه و هر چه هستی مایم
از آنکه زحق روز و خون آید کای
جان کندن پیاده کاری غم
که چه نه سپهر و نه زمین می سپهر
جاییکه هزار رشته در پایش بود

وہابی

وہابی

و ک

وہ

وَلَمْ

10

19

وہ

در دیده ما نمانده اند این عجب
 بچو زنده و زک غنیمت کرده
 ما در پی کار و کار پی کم کرد
 فانی کرد و ز خویش و در یار رسد
 تا بوکشت کردی این کار رسد
 احوال نیم و چو احوال غم
 فریاد سی کند که بگذرد غم
 بسیاری منت من غنیمت مستم
 دقیر بریدم و تسلیم بشستم
 تا کے خود را بر روز بر کردام
 لیکن حکیم که رب آمد جانم
 در چشم تو هر چه است و کبریا نیست
 پس آنچه تو از خویش بود آن نیست
 در پنجهش فرون آید کا
 باید که ز خنجر جان بدون آید کا
 پس از چه بیم این چنین غنیم
 مستغرق در بای صفتی غنیم

[illegible]

کس را دیدی ز خود نفورستاده

فی الجملہ اگر نشانِ نبیؐ ملے
دو شہر آمد و دل از و کہاں ہی

در سینه جانم فلکی گردان کرد
نه سره اسفند از فراری دار

نار جانب کیر موسے از تو
رزقش هم که اکنون دل و نواہ که

چون شادی خویش زهر فانی شد
آتش عشق را زافیه مرا

عمری مکھٹ رہ تو بمبایم
زربک و در بخت با مکر و

نه سرداغم نه پاوه نه پاره نه سر
آه بخاک که کشیده شد ز تن مرا

ز آن میوزم چو شمع نادره

دانی که نوحیت اندرون عالم

1

در فرقت خویشین صبور افاو

ما تم همه ز خویش دور افتاد
بباده کف کرد خرابی می گشت

پس کرد فلک چو آفا بی کشت
نه از صف انکار کناری دار

کوئٹہ لفظ ادرارکاری دار
کھلی کم آشناء مکانہ کرش

در کوچه اندوه کنان خانه گرفت
در اسکت چو شمع غرقه میبوشد مرا

چون رخ نمود دید در دو
از که دشا و صخره و ناسکد

کا مدر سرد پانی سرد پانی
روزانہ کر دو حلقہ ذرات مرا

مکوفت شود چنانکه اوقات مرا
مجلسی از وسع طلب مروفت

چیزی عجب از خیر عجب پرو
نمونه از خستگاه و سکه نون

چهارم و سیزدهم از این دو
و نوزدهم و بیست و یکم
از آن که در اینجا
در روغن مغزین می افتد
از آن که در جانیان
در عین حضور با او است
و این
کردل گوشت شتر
یکسیدر در دود را
و جان کوب که صندلی
بسیار دودش می آید
و این

از واقعه جان دلم بسج نما	وز حادثه آب و کلم بسج نما
کردم هزار جلد حاصل همه خبر	با آن همه خبر حاصل بسج نما
ابدلی دیدی که هر چه دید بسج	هر قصه که گفتی و شنیدی بسج
خدا که زهر سوی دست بسج	و امر و زک کوشه که بدی بسج
هر چند ترا محرم اسراری هست	صبری میکن که عمر بسیاری
که بدم مایی و ترا کاری هست	دم در کشن با بسج کن کاری
که بخوابی که مرد مقبول شو	وز هر چه بپیرا دست مجبول شو
آخر چوبه و بی توانه مشغول	افسوس بود بهر چه مقبول شو
چون بست زبان سخن که گوید خبر	چون بست قدم ره که پیوید خبر
پندار مگر که باز اے جویم	چون جلد نوئی ترا که جوید خبر
هر دل که ز نابوی رضا بچوید	ما را چون با است خطای جوید
یک کلمه ز نادور سنی باید بود	که جان تو ز دینجی مای جوید
دل بر سر این راه خطرناک بست	جان در در دوست رو بر خاک بست
سی سال درین چراغ ز روغن کرم	کیغله همه روغن من باک بست
در عالم جان نه مردید است نه	در عالم جان جان هوید است نه

ناکی کوئی ز ما و من شرمست باد

ناخند ز ما و من که نه مات نه من

عالم
از این خبر که می شنیدم
ناخند زان که بپیرا دست
عالم
از این خبر که می شنیدم
ناخند زان که بپیرا دست
عالم
از این خبر که می شنیدم
ناخند زان که بپیرا دست
عالم
از این خبر که می شنیدم
ناخند زان که بپیرا دست

مخفی است که چون عمده غرض از باسمه اسپر از نامه انتشار این نسخه
 عزیز بوده نه طلب لغتی و آن یکی از نسخگیاب بوده و آنچه بدست آمد
 اغلب معشوش و مخلوط و ناقص بوده لهذا شخص بانی مستهای
 در صحیح و کتب آن نمودند آنچه ممکن بود نسخ مختلفه بدست آورد
 و از روی آنها نسخه ترتیب داد که جامع ایات مختلفه آنها بود
 با تشبیه صحیح گشته بود و بطبع رسانید بعد از آنکه این نسخه از چاپ
 بیرون آمد نسخه خطی دیگر بدست آورد و خطی کهنه ولی معشوش و
 مخلوط مرتبی که داشت این بود که قریب سیصد بیت در مواضع مختلفه
 کتاب اضافه داشت پس این نسخه منطبقه را مجدداً از روی آن متاخر
 و اعلاطی که اکثر در وقت باسمه و اصلاح مسکک واقع گشته بود بدست
 آورد و اشعار اضافه را جمع آوری نموده نظر بیک این اشعار از میان
 نزود صلاح چنان دید که آنها را با جدول اعلاطی باسمه نموده در آن
 کتاب لمحه سازد و محل اعلاطی و انقطاع را بدست و بدست با لحنی تفاوت
 خارج همین فقره شد پس از آفایان خود مستدعی است که چنانچه
 این نسخه شریف گردید بقدر دو ساعت اوقات شریف را
 مصروف نموده از روی جدول اعلاطی کتاب را تصحیح فرمودند و
 ان شاء الله عند الله خالی از ابر نخواهد بود

<p>زکند ذات او کس را نشان نیست تیر چهر چسبزی که کوئی این دانت نمازت نوشته راهی دراز است خداوند از نمازت بی نیاز است</p>	<p>صفحه ۵ بعد از سطر ۹ صفحه ۱۰ بعد از سطر ۱۴</p>
<p>چو ازین سوی جانها راه بسته شد جانی پر یقین در پیش کردند یقین این آدین این است راه این کجتم حمله خواه آن خواه خواه این تو تاهستی ز هستی بی بضیع ز خود پیکانه و از خود غصه نو عیاید که آن غده کردی که روز و شب بیان حلقه کردی ز خود هر که که پندرت شکو تو بعضی محرم حضرت شوی تو ز بی حضرت که ز روش حلقه عالم بود در جنب آن از ذره کم در آن حضرت اگر روئی نماید جهان در جنب آن مولی نماید</p>	<p>بعد از سطر ۱۷ بعد از سطر ۱۱</p>
<p>در آن رقت وجود مرد و عالم نماید ز آشیانه پشه کم در آن قدرت سر زخمی اسباب خان گردد که بر آینه سحاب ز بی صنعت کوی که وضع دست همی از هر چه گویم بس که هست در آن صنعت ز بوی نو بهار هزاران نقش کونا کون مبارک در آن حکمت که در رقت دان علم بر صفت ز کب ران در آن حکمت ز چندان شرمک که آن در خود فهم آب و خاک در آن غمت همه آفاق خوارند که آن در خود غمت از تو داند در آن حشمت که کس را بت تابد که آن در خود غمت از تو داند بعد از سطر ۳ بعد از سطر ۳</p>	<p>بعد از سطر ۳ بعد از سطر ۳</p>

در آن سبقت که پیش از پیش هم او
 ز بهی خفت که کربادات بود
 در آن ز خفت مانند مسح بر جا
 ز بهی و مدت دو عالم را شکی نیست
 ز بهی قربت که از آن سخن اقرب
 در آن قربت اگر جان اندن اند
 در آن نسبت چو اربابان پرده دور
 در آن حمت اگر خواهی چو باران
 در آن غفرت که دوزخ مایه است
 در آن هست دل جان سرگون
 نه بهی هست که آدم نیست روح است
 در آن هست تلاکث خاص گشته
 در آن حجت نباشد جای کفشن
 در آن حمت درون عرش گری
 ز بهی ملک که واجب گشت لابد
 در آن ملک که دایم برود در است
 ز بهی نیست که خرمهای طاعت

بعد از ۱
 برقت همچنان خویش هم است
 شقای کل موجودات بود
 نه کسی ماند و نه عرش بر پا
 که موجودی حقیقتی جز یکی نیست
 بر سبب کردار شوق تو بر لب
 بنور و دیگر از خویش تن اند
 شود چاهنای مافور علی نور
 فرو شوئی کلیم خاکسار
 چو دوزخ صد فروتر بایست
 ز بهول آن سیاست ز بهر چو
 اوبانی بیانی زرافتوح است
 فلک از شوق آن رفاص گشته
 سیار و سپیچس را رازی کفشن
 بر بر مانند کربتی و قد بے
 که فی نقصان پذیرد نه بر
 نه افرونی است در مولی و فی کاست
 بسوزی خون سری در سحر رایت

بعد از ۲
 بعد از ۳
 بعد از ۴
 بعد از ۵
 بعد از ۶
 بعد از ۷
 بعد از ۸
 بعد از ۹
 بعد از ۱۰
 بعد از ۱۱
 بعد از ۱۲

در آن جنب هر سره کون شد	دل سخنبران در سینه خون شد
در آن فوت که جان اوتنه زو	بصد ره کم بود از یک پر مو
در آن شربت اگر کیچان مبان	همی جاوید آن حسیران بها
زهی سنت که چون سنت الهی است	مکتور وجه از مه تابهای است
در آن سنت کسی چنان نور	نه عهد کو رسد اندر سجده
زهی منت که درستی چو زان رفت	چنان کان خواست کرد و نچنان
در آن منت اگر جان او کرن	هناد سنند همچون موم کردن
در آن آبت زهد پر و نت آبت	که عین الله هسی آبت ز دشت
در آن غایت که کس را غیب را	دو عالم کم درش از بک کجا
زهی طلعت که کر یکدم تجلے	کند ظالم هر بسوزد دارد
در آن طلعت که دارد پای کردن	که خاکستر شود در بای کردن
در آن فرصت که ناکه دام بند	سپهر تند سپر ناکام بند
در آن شفقت اگر بر پی بر ملا	کنه باشد ندارد، مشکس باک
در آن رحمت بزرگان مبین	شوند از خرده کاری تو عاجز
زهی و صلت که جاز از نند کا	بنت و تو زبان چون لوما
در آن و صلت دو عالم ناپیدا	بد و پوسنه و وز خود بد است
زهی حضرت که در وقت هر از	نوسازی نیم ساجنی مبارز

در آن نصرت که رواری بیارے	ز تار عنکبوت آری حصارے
ز ہی نعمت کہ چندان شد مایم	کہ شکرش ہم نمودانی گفت دیم
در آن نعمت چه دلهام و چاہنا	کش دپشد در حدت زبانها
در آن شدت ہسی کردم پہلو	کہ تا کے روز آزا لانی فو
در آن رخصت چو دستور برآ	ز ما این نام بی نوری درآ
در آن وقت دل و جان عیرا	چان ریزد کہ برک برک ریرا
در آن است اگر جان خوش بود	بنوری جان پر آتش خودے
در آن لذت جهان جان چان	کہ ببت مت عشق جاودان
ز ہی صفت کہ از در بای نظم	فرستادی بسوی بہت اہم
در آن صفت کہ عطار نشان آد	شالی از جهان جاودان آد
در آن ملت خلیل خوشتر را	ز انش نخل بندہ صد حین را
در آن غلوت اگر روح الامین	چہ مروی ستر رب العالمین
در آن صفت کجا عالم مناید	کہ در دربارش شے کم نماید
در آن نوبت ملک زان پھر را	کہ بر در کاہ حضرت نور بار
در آن غلوت چو از خود کم بود	پیدا را آمدند و کم نمودند
در آن حیرت کہ باز انہر ارنند	کہ تا در کوی عالم در چہ کائند
ز ہی فکر کہ چنن سونہا	کہ اگر شد کہ کس را غبت در با

در آن نکرت چو عجز جان من می
 زهی فطرت که است ز ابد آد
 در آن فطرت لعل عیار است
 زهی فطرت که چندان تیز کردی
 در آن فطرت ز بیک ذره حال
 در آن حالت دل جانست مانده
 زهی صورت که از معنی پشایب
 در آن صورت اگر معنی پرستم
 در آن عفت دل آفاق بر خست
 زهی حلفت که بر ما کار کرکشت
 در آن حلفت اگر بر ما و کر سپر
 در آن حسرت اگر تنها مانده
 زهی طافت که کر ما زین آفت
 در آن طافت که داند ماند بر جا
 زهی حاجت که کر بانو بگویم
 در آن حاجت اگر کاری بر آید
 کنونی من که حق کرده است بانو

کمال معرفت بر خوشتن و بد
 عجاب کوهی در جان نهاد
 ولی در خطر دوری پسر است
 که جانراست شور انگیز کردی
 توان آورد پروم عاشقی پاک
 ز پاهای او بردست مانده
 شده غرقاب بحر پر عجاب
 کجا و ایمت دنیا پرستم
 که نار و زبانت عاقبت چو
 که جان خونی شد و دل خون جگر
 سراغنده است در پشت زین
 بس خونها که از دلسا بر آید
 که چون بی در آرد کوهی را
 نو خود وانی که در چن آرزو
 زهر کنج کون ری بر آید
 که بختی بر در آورده است بانو

بعد از ۱۴

بعد از ۱۵

بعد از ۱۶

بعد از ۱۷

اگر صد بون آن در حق شایان	بپردازش آن و پرسد ز ندگانی
ز قاف قل همه در اوقات دیم	ز نای و هو به ای و هو قاریم
چون نغمه محبت داد در دست	سزد که جان شود از نای هوش
شب تاریک و موری درین چاه	بپرد بلی مراد و حکم اورا
خروش با یک مرغان در بهار	همه تسبیح است از شاخساران
بگذر خویش هر یک را شایان	که وصف رانه قدونی قیاسی است
که داند یافت در وصف تو پستی	بپرداز ز هر چسبیری که بتوان گفت پستی
چکوم من نمیدانم تو دانی	که چسبندانی که گویم پس دانستی
اگر یم هبسه موئی زبانه	بپرداز بیایم فوق لا احصی بیانی
بضح خلق چون پیش نوال است	مرا عیبت سخن کشتن محال است
چو جانها بر درت پهوش کردند	ز بانها سپه بهر خوا مویش کردند
دلی پر خون جان پر درد مارا	بلی حواموشش خواهی کرد مارا
چو آید نور درگاه نور کار	کجا هست کس آید پدید آ
فراگردند مستبها نازک	من اندر فرود بیفتی و جبر یک
تو میدانی که هیچی ناید از ما	بپرداز که بند سخت ناکبت پداز ما
که از فضل تو ما اسید ماییم	خرو آب سیه جاوید ماییم
اگر نه زینبار تو بود یار	خداوند اسیرانیم زینهار

توانی کرد در وقت اسیری
که ما را غیبت جز فقیر طاعت
مناز بار یا کردیم ناساز
ولی چون پیکان راوشیکری
که اسبایم مار را رایگان بخش
در رخ پیکان خویشتن بین
خداوند همه سچا رکایم
همه کردوز حسیم و ارمیشتی
که داند تا معنی متقی گفت
چو لطف بنده را دیده و کرد
چو کبائی سر سندوق اسرا
خداوند انیم در در دست
مراد دوت بسی شتر ز در مان
اگر چه خوشتر است از نویشت
اگر خیرت ز قدرت رسته خیرم
مسلمانم مسلمانم در این دم
از آن رسم که در احسن دم

که این چپا رکان راوند کیری
چه وزن آرمیشتی بی بعت
توانی کرد پیری با زنی باز
معاصی بسچو طاعت در ابر
زبان کا بهیم بی سبک کان بخش
نیاز مستندان معنی بین
در این هنگام چون نظار گام
نومیدانی که تو مان عین
سعد از ما کدام است و شکست
زبانش چون قلم در حال کرد
فرو بنده ی زبانها را کفایت
بصد جان دوست دارم من مدایت
که دل را کوینا در دست تو جان
و لیکن بحث میترسم ز قدرت
و تو مکرزیم و در نو کزیم
ولی تو حال دانی بس و زانیم
ز بهت عقل من کرد و کم من

که دارد در حبس وی اعطاد	چو عظم شد که با شتم من جادی
چنانم کردلم بی خویش باشد	در آناعت کاجل در پیش باشد
و کردم کربیه و ماتم بمباند	در آنم کاندنم بک دم بمباند
خداوندی کن فریاد رس باش	مر آنم بفضلت هم نفس باش
همه جز سرساری در نیام	در آنم از تو باری گریه نیام
دل را با حقیقت آشناد	در آنم یک نظر با این که داد
مدار از نفس نام خود بستر	مکن جان چو کردن خسر
اگر ایمن زبل برون برم	علم از قدر برگردون برم من
که دل از نفس نفسم بدبرد	خدا یا نفس کرده است آنچه کرد
نه دل هرگز بغفل اورضاد	نه نفسم یک نفس بوی وفاد
مکن دل را بدام او گرفتار	بفضلت هر دور از هم جدا
دل را عالم نور بختین ده	خداوند اهراتوینق این ده
ز غول عقل فی دل فیه دین	همانا بولفسم در مکن است
ازین رخا برونی خد بر خیز	کز زبان بر گزینم راه پر خیز
خداوند آبا مکه از مارا	چو از ما و فتاد این کار مارا
دل و دین کنه کاران کنه	بفضل خود دمی در خسته کار
فرو نگذار مارا در اسیری	چو مارا نیت از کس و سبکری

بساند از ورد دین در دبا	بسیار ۱۱	ندامت تاجه خواسته کرد با
ز نار سبک در آوردی تو مارا		بنار یکی فسر و بردی تو مارا
بجانی صورتی پردا هستی تو		بجواری سوی خاک انداختی تو
همه حکمت بحسنه محض رضایت		کسی راز مبره چون و چراست
کنون بر دهم سوی رحمت تو	بعد از ۱۲	دل گرفت باری رحمت
تو میدانی که من سرشته چو نم		چگونه عنبره در بای خوم
بردم ز آرزوی زنده گان	بعد از ۱۳	خداوند ایند انم بودا
درم بکشای فروت خودم کن		و لم بر بای مبهوت خودم
زمن بچاره لب آید بناست	بعد از ۱۴	الهی نیخته منی الهی
محمد معصی شرع رسالت		امام سند و صدر جلال
محمد کافرش را عرض او		عرض از جوهر دجیم و عرض او
محمد کو مبری در بای دین را		شیفته اولین آخرین را
محمد بز چشم راه پیش		بزیر سایه او آفرینش
محمد کافرش بر نواوست		رُشوق نامغرب پرواوست
بصل و فرع مانک عقل و جارا		بدین دل ولی عفت جارا
سوار چابک مبدان معنی		در در بای بی پایان معنی
سکوف هر ده عالم شمع افلاک		شریف خلعت شریف لولا

چراغ دین میسبح روز محشر
 این پشیا سلطان ابرار
 خرد بارای شمر عشق ناله بوئے
 نازش بیک راه قاب قوسین
 مسافه کوی راز پادشاه
 ملائک خوشه چین کو هر او
 خداوند جهان بکریده اورا
 نه عالم بود نه آدم که او بود
 زر خالص زکان کبریا او
 سر بر سره را سلطان بخر او
 بدین اعجب این مهش ربع او
 چو از کنت بسیار راه برداشت
 در آن راه آن قدم کار شمارا
 ز خاک هر قدم کان صدر برداشت
 چو خاک پای او در هم میشتند
 چو در چل بایدان کل بر آمد
 چو آدم دبدبه بکشد ده فروید

کین تاج چندینی همسر
 امیر او یالغان اسرا
 جهان بامیک خلقش ناله بوئے
 نازش جلوه کاهی قریا
 معنادان اسپر ارسله
 خلافت خاشه روبان در او
 لباس اصفای پوشیده اورا
 قرینش بود حق آنکه که او بود
 همه عالم مس اندوکیما او
 جهان جسم و جازا جان خراو
 بدل صاحب سرافقت سحر او
 یکساعت جهانی راه برداشت
 شمارا و قرون از صد هزار است
 خدا سپهری زان قدر برداشت
 مکر آن خاک را آدم میشتند
 نفخت قینه من روحی در او
 میان عرش و کرسی نام او

محمد بود مهر عشق کرسی
فلک چندین هزاران دور کرد
چو سلطان شرفیت شد پدید
ز دین بر طاق ارزق سایه انداخت
برآمد چون زریز پرده خورشید
چو شد لطف خداوندش سایه
نقش از سایه زان معنی جابو
چو سختی در بندگی سر برافراشت
از آن از سایه بس بی پایه افتاد
فلک زان کشت بر دنیا سرافراشت
چو آتش کار بار داشت ^{صفحه ۱۸ بعد از} انداخت
جهان تاریک بود از کفر کفایت
شده زان تاب کیوی ^{صفحه ۱۸ بعد از} معتبر
زد و بروی او نه طاقی نیافت
چو جانش روی در محراب آورد
بدست خویش کردم زر کی من
بین انکشتی و زرگیری را

بسپه سالار کروبی و قدس
که تا او آمده سپهرون زبرد
هزاران بت ز عالم شد کون
ز پایه طاقی کسی را در انداخت
دل و جان انور کرد جابو
بر آن بی سایه میخ افکند بآ
که دایم سایه پرورد خدا بود
فلک از پیش شخص سایه برداشت
که خورشید جهان بی سایه افتاد
که زریز سایه او کرد درو
چو آتش کار بار داشت ^{صفحه ۱۸ بعد از} انداخت
جهان تاریک بود از کفر کفایت
شده زان تاب کیوی ^{صفحه ۱۸ بعد از} معتبر
زد و بروی او دو کون در تاب
میشد آنم که دیگر تاب آورد
فلک را و تیره انکشتی من
مکردان آتچان انکشتی را

نکین دل جو بر مخوانی حشہ
 بر آو چشہ از زیر سرانکشت
 سلیمان را یکی انکشتی بود
 چو از انکشت او انکشتی رفت
 دلی داری نو در انکشتی منت
 نرا آن باشد از انکشت رهن
 ترا هر نبوت در پس پشت
 چو تو مہر ہمہ پیغمبر اسنے
 تو مہری بر کف داری ز رهن

چو نو پسنی چنان کرنش ارس
 چنین مہری کہ تو بر پشت دار
 ترا انکشتی انکشت زبات
 چو مہ را و رکشت انکشت ارشت
 چو فوق مہ را انکشتی شد
 از آن شد مہ نو انکشتی رفت
 کسی کو در نومی ارد بدین پشت
 دگر کفار نستیزند ازین پس

چرا انکشتی کردانی آخر
 چرا انکشتی پنی در انکشت
 کہ در سنہ مان او دیو و پری بود
 ہمہ ملک سلیمان کیسری رفت
 ترا ہم سہمی از دیو و پری رفت
 مبین انکشتی همچون سلیمان
 نو با انکشتی اتی از انکشت
 ز مہر ملک دنیا بر کر اسنے

نو مہر خویش بن فی مہر ہر کس
 بنی بہ زبان کہ در انکشت دار
 دلی انکشتی ملک و او است
 ہمسای بوند ترا ہر کس سرانکشت
 رخ چون مہر کنی بر حشہ
 کہ یوک انکشتی اری در انکشت

نشن را پارہ کن انکشت انکشت
 بر انکشت کر زند ازین پس

چون انکشتی را در سنہ ۱۵۰۰ کیسری در سنہ ۱۵۰۰

صفہ ۱۹ بدل ۱

بعد از ۱۳

صفہ ۲۱ بعد از ۲۱

بعد از ۲

زهی کز سی درت را طلقه دار	زهی صدره زدست خرقه دار
زهی آسایش چندین مسلمان	زهی آرایش بستان ایمان
زهی دیبایچه قانون قدر	زهی اعجوبه معجون فطرت
زهی شانه صدر معالی	زهی صاحب کمال لم ریالی
زهی افسیم کمر آفرینش	زهی استیلمای چشم منش
زهی همیشه افلاک نامت	زهی سمنزاده جان آهرا
زهی چشم و چراغ صریح چارم	زهی نور دو چشم مفت طارم
زهی بر کوه آفاق است جای	زهی برفوق ساق عرش پای
زهی خورشید شرع و نور ایمان	زهی طغراکش غنور ایمان
زهی علم لدنی را مسلم	زهی علمت محیطا علم عالم
زهی فرو تو همچون قیض رحمان	که کر بر مورانش شد نیلان
زهی مخرو شرف روی زمی	چه مسکوبیم که گویم آدمی را
زهی مقصود عالم مصطفی	و رای عرش و کرسی مستفی
زهی در حلقه کیونما مضمر	برات هشت خلد و هفت ختر
زهی مقبول درگاه الهی	توئی شایسته راه الهی
زهی خرم دل اصحاب از تو	بعلمون و وی الالباب از تو
زهی جان مقدس از تو بر تو	شد سپید اچون کج و گشت سحر

زهی فرامده روی زمین تو
فلک پیش تو همچون کوی کردا
دو عالم گستره از یک اجره تو
ز رفت هفت کردون آشت

زماهی تا بمه سپر مایه تو
بعمری نوح دل بر آرزویت
میخارک ز زمین نیل کر آن

ز جنت چه القبت پر نور
دو کستی حور و زهر تو کو
دلاگر نورخواهی راه او کبر
زمین و آسمان و عرش و کی
بصورت جسمه همان درش آمد

سپهر تند مست جام او بود
زمین و آسمان کرا و نبود
کجا از کفک و دود و مطیع او
مقام او برون از کفک و دود است
ز کفک و دود ایدل سنگ درو

بجنت دینا آدین تو
پیش افکنده سرشت چو چکان
حصار نه فلک نه محبسه تو
ز رفت هفت جنت بوناست

دو عالم در پناه سایه تو
که تا که باز بند نور و ریت
بسوزن میکشند نام تو در جان

نه نور جنت الفردوس و نور
دو عالم نور و رفق تو کو
قدم در راه نه درگاه او کبر
جامه و اسر و جان خبی و آ
بمعنی نور خواهه کو هر شش آمد

رین کند مست جام او بود
بنود بی مذکفنی و ز دود
دو حال ثبت و دوزخ او
ترا ایدل در مخفی چه بوده است
که فی در کفک آمد دل نه درو

<p>ز لکک و دود بگذر چون سپهر در آوردی و در سلک جان کنش</p>	<p>که هست این پروی افروز امیر خطی در کرد بر کرد جهان کنش</p>
<p>ز شوق خج برفت از دل قرارش با خبر روز ذوالقرنین افلاک</p>	<p>که بود از دیر که در انتظارش فوسر انداز رخ شطرنجی خاک</p>
<p>دوان شد چارشش جزای پر نو کان زان سبزه ز در جعدی ناک</p>	<p>که تا فرج کج کز روشد ز رود که آن وحشی صفت برداشت راه</p>
<p>حل چون کمر بن حلان او گشت اسد چون شیر با کی تخت او شد</p>	<p>بر آمد ثور تا فستربان او گشت دو خوشه خوشه چین بخت او شد</p>
<p>تروز و بخت کجوخاک پایش چو یوسف دلور از پرور بر کرد</p>	<p>شده صد کردم زرین نیایش چو یونس سبز صیب خوت بر کرد</p>
<p>همین شد چون عای مستجاب او هنوز اندر زمین سیر بر افش</p>	<p>که مادر سایه آرد افاب او ز فوق عرش بگذر تسمبافش</p>
<p>گدشته زمین رواق مش پایه ز بهر بوی آن خستق محطه</p>	<p>فکنده به سر خورشید سایه شده چو کان کردن کوی مجر</p>
<p>کشیده بر روق سه مغفور عز امان جبرئیلش پیش شد</p>	<p>عزین کرده سفت قبه معمور کرام الکاتبین نجویش عید شد</p>
<p>نه جبریل انجان ز پاش میود که سبحان الذی اسر اس میود</p>	<p>که سبحان الذی اسر اس میود که سبحان الذی اسر اس میود</p>

ز پرده پرده میشد تا به بیان ^{بعد از ۱۱} که ممکن نیست کس را به ستران
 چو برفت ز خصلت نگاه ادنی ^{صفحه ۲۴ بعد از ۱۲} در آمد بر سر اسرار او
 ز هستی یک نفس ناچیز هاش ^{بعد از ۱۱} چون رستم درین دلیلی
 چو یکدم در جهنم داشت از پیش ^{بعد از ۱۲} چنه را بی چنه دید این چنه
 چو مرغ از شش جهنم پروان ^{بعد از ۱۱} چنه را بی چنه همسر کردند و
 کسی که پیش چندان دیدگر ^{بعد از ۱۲} چنه او را حجابی کند اگر
 ز حق بگشت از جان هم گذر کرد ^{بعد از ۱۳} چو چو و شد ز حق در حق نظر کرد
 فلک بر درکش یک حلقه مید ^{بعد از ۱۴} دو عالم در وجودش غرقید
 چو حق در چو دی دیدش ^{بعد از ۱۵} ز لطف خود بران آتش شنی
 چه خواهی خویش اگر خواهان ^{بعد از ۱۶} ز خود سپرون گذر کران
 همه خلق جهان از هستی خویش ^{بعد از ۱۷} گرفتارند از بدستی خویش
 لعل کاش میبند اندر اقدر ^{بعد از ۱۸} ز خود بگذر بر آسای صد
 دو کستی با بیدی پستی ^{بعد از ۱۹} عرض از آفرینش هستی
 توئی اصحاب عفت را قدر ^{بعد از ۲۰} توئی ارباب دولت را اثر
 ندید از ساحت دار الطلائع ^{بعد از ۲۱} بشیر از حضرت دارالاسکائی
 قمری و قمری و قمری ^{بعد از ۲۲} که تعلیف زده خورشید را
 سنی کن با بر آ ^{بعد از ۲۳} که در عید تواند احرار و ابرار

نیت می تو و درویشی تو ^{صفحه ۲۷ بعد از ۳۴}
 چو در هستی ماستغفری تو
 چه غم داری چون پروردگار
 باختر چون دل و جانش چنان شد
 بجان پر نور شد از سر آهلا
 در آن عالم جانی دید نه جسم
 حرم پر نور دید و نور نهان
 چو روی کار را بنمود جسمه
 چو بخود شد نفس از خود بویست
 بیان بخودی آن نیاست
 باختر چون قبول افتاد و حاجت
 پوشید آنچه پاپت گفت او
 برآمد زان حرم چون آگاه شد
 معنی بلبل همه ایرگشته
 اساس فطرت الله رفتش را
 سخن از جسم و زبانش مبروک گشت
 نردن نشان هیرا
 کمال نت و زنجویش تو
 اگر بی خویش باشی برحق تو
 زمین بهتر که خواهد یافت بار
 که دل دل گفت جانش بر جان شد
 بدل شد محرم خلوه خاص
 مستأبد همه بی عالم رسم
 چنین همچون شامیل صنم دان
 همه حق دید خود حق بود جمله
 بکوش جان سلام حق جوشید
 ز امت بادش آمد در مقام
 در آمد بازگشتن را اجازت
 کلستان او را برفت او
 در آسمان دید زان حضرت سرا
 کلستان عین کارگشته
 طراز صیغه الله طلعتش را
 که سخن الآخرون تا بسوخت
 وز و حاجات از دماغه برآ

نکته و نکته از دریا مشو شش عوض ۱۷
کر رجبی در این دریا رسد جو ۲۷ دل ۴

مقام انبیاء سے پر کرئیدہ
بدو پر سندن آو در رسیدہ

باید در اعلان در اسطوخودوس
که تا کبرند رنگ روزگار ش

ہی رفت کہ رحمان داد او

زمانی است که از بارزین در
زمانی اولین بر آخرین در

امامی کرد آنجا اسپنار را

سپید او خور است او بود
صلح امت خواست او بود

امت بزرگش همی بود
که دایم بر زبانش آهسته بود

چشم دارم چو او باشد شقیقم

و مبادی را در برابر ک
بعد از آن لغوت کر بر آرم روی های

ن جهان با جد اسیری

چون از جان دل دارم ترو
سبح شکر و در قدود

مردجان پاکت | زهی ملک ارتوا نم بود خاکت
بهار ۱۳ | زهی ملک ارتوا نم بود خاکت

که خاک روضه تو در جهان

در آندم خلق را از یاد گذار
چو خواهی دید ما را بمقتضی تو
ز بهی صدر بدیعت بر گرفته
فکدی بمسندع راسر برهان
که ای مبدع ره بدعت را نمکن
بزدنش چشم دل پر نور میدا
اگر از شرع او یکذره سچ
برو و باز اندای راه او کن
که نایابی ز صدر دین شفاعت
ترا که نور رحمت بار بنود
اگر سازی تو با آب شریف
نه می خورد و نه هرگز بپرسید
اگر نانی بدویشی عطا د
بخی کفش تو از من و ز منی تو
معنی دین و دنیا را توئی مسر
نه هرگز از روی سیم درودا
در راه عقی سحر زو لو

توباش این پرکنا از نا بدو
بوقت یکسی فرما و رس تو
بصدق شرع چت بر گرفتی
کجا از کل شود خورشید نهان
پا و خاک کوشش تو تا کن
خرد را از شباطین ورمید
نیای در دو عالم هیچ با سچی
بطاعت روی در درگاه او
که هستی پرکنا و بی نصبت
مقام تا ابد جز نماند
منور هرگز از نار طبیعت
خدا در شان او آیت و قیست
خداوند جهانش ملانی
سجا و کرمت را بعد نی تو
که شهرستان علم را توئی در
نه هرگز سوی سیم و زلفرد
که بسم

بخت و بدین روش تو می کنی
 ز دنیا دار و دنیا پرستی
 کی کا و را پیش
 بجا فایز شود از راه
 دولت در راه بدستی
 زیارت را بدستی
 کی از دست بدستی
 کی از دست بدستی

گرت بختی است است آن نفس از دل	ولی فردا همه بر خیزد از پیش
خود آئینه اشیا نمای است	ولی عشق اثنایی جان فرای است
خودی عشق همچون جسم بخت	خردگر عشق دارد جان او گشت
دو آئینه است عشق و دل مقابل	گر زین هر دو خرد گشته است قابل
رذل بی عشق یکدم سه میاورد	جو بی عشق دم از عزم بر میاورد
کنون آید عاشق جمله میستم	مئی درده به بین تا از چه رستم
شراب عشق راسا قی جان بش	پیاپی جام جان را بر میان بش
ز جام جسم می بر جان مایرز	شراب عشق نوش ای پروغایرز
وفا داری کن ایاقی رمانی	شراب عشق ده جان را جمانی
من و تو یزد من زهر است در کار	کزان یکجو شود کوهی نکلزار
تویی آن نقطه افاده فارغ	که اندر خلد خواهی گشت بالغ
بجفت کی در آید چرخ گردون	که قدر او ز چشم نشت افزون
ایمی ذره ز کان دیده تو	سپاید عین آن در دیده تو
بدنش زنده شو بگبار آخر	میرای مرده دل مردار آخر

چو اینجاست رفت فانی خود یا خفت

که برباد است و صد چندین گرفت

تمام شد

1547
3

